

سه تمثیل



محمد رضا توکمر صدر

سه تمثیل

نویسنده: محمدرضا توکلی صابری

تهیه و تنظیم: قاسم قره داغی



نشر آوای بوف

© AVAYE BUF - 2025

ISBN: 978-87-94295-89-5

سرشناسه	: سه تمثیل / توکلی صابری، محمدرضا، ۱۳۲۵
عنوان و نام پدید آورنده	: سه تمثیل / [کتاب] / مولف: محمدرضا توکلی صابری؛ تهیه و تنظیم: قاسم قره داغی
مشخصات نشر	: دانمارک: نشر آوای بوف ۱۴۰۳،
امور فنی و انتشار	: قاسم قره داغی
مشخصات ظاهری	: ۱۴۵ ص.؛ ۱۴/۵×۲۱ س.م.
شابک	: نشر اینترنتی: 978-87-94295-89-5
موضوع	: داستان / متن فارسی
	: DK5 -
شماره کتابشناسی ملی	: E79N10DNPQ3

سه تمثیل

- تألیف: محمدرضا توکلی صابری
- ویراستار: قاسم قره داغی
- چاپ اول: ۱۴۰۳
- تیراژ: نشر اینترنتی
- ناشر: انتشارات آوای بوف - دانمارک
- شابک: 978-87-94295-89-5
- قیمت: رایگان
- قطع: PDF + EPUB

کلیه حقوق محفوظ است. باز نشر به هر شکل، با ذکر منبع بلامانع است.

جهت هماهنگی برای استفاده به هر شکل و نحو (تکثیر، انتشار و ترجمه و هرگونه استفاده‌ی دیگر) لطفاً به ایمیل زیر پیام ارسال کنید:

AVAYE.BUF@gmail.com

لینک دسترسی آنلاین به کتاب: www.AVAYEBUF.COM

فهرست

۶	شیر چگونه چنگال پیدا کرد
۲۶	قصه غربت غربی و قربت شرقی
۴۴	ملانصرالدینشاه

این تمثیل را بر مثال آن عطاری نوشتم
که زبان مرغان را نیک می دانست
و سر خویش به تیغ بداد

تا سر تسلیم به نابکاران زمان فرود نیاورد.

شیر چگونه چنگال پیدا کرد

اقتباس از: چینوا آجیبی

... در ابتدا

... همه جانوران خوش و خرم و دوستانه در جنگل زندگی می کردند. شیر سلطان جنگل و فرمانده آنها بود. او با قدرت بر جانوران فرماندهی می کرد و همه جانوران به او احترام می گذاشتند. در آن زمان جانوران با همدیگر نمی جنگیدند. هیچ کدام دندان های تیز و یا چنگال نداشتند، زیرا نیازی به آن نبود. حتی سلطان جنگل اصلاً چنگالی نداشت. شیر فقط دندان های کوچکی داشت که برای غذا خوردن از آن استفاده می کرد.

فقط سگ دندان های بزرگ و تیزی داشت. او خیلی خودسر و لجوج بود. او دوست داشت که بر جانوران فرمانروایی کند و از این که فرمانده جانوران نبود، خیلی ناراحت بود. جانوران جنگل نیز به خاطر دندان های تیزش او را دوست نداشتند. آنها می گفتند که سگ به علت این دندان ها زشت است و همیشه سر به سر او می گذاشتند.

هنگامی که فصل کشاورزی می‌رسید، شیر جانوران را به کشتزارها می‌برد. همگی به شدت کار می‌کردند تا زمین‌ها را آماده کشت کنند. در پایان روز همه آنها خسته به خانه باز می‌گشتند. معمولاً آنها

در محوطه دهکده جنگلی می‌نشستند و همچنان که استراحت می‌کردند و راجع به مشکلات روز و کارها و نقشه‌های روزهای بعد مشورت می‌کردند، اسب برای آنها چای و شربت می‌آورد.

تا این که یک روز گاو از اینکه سگ با دیگران چندان همکاری نمی‌کند و خوب دل به کار نمی‌دهد و اغلب با کُندکاری و کم‌کاری از پیشرفت کارها جلوگیری می‌کند، به سایر حیوانات شکایت کرد و در پایان گفت: «دوستان، من همیشه با کار خودم علاوه بر زن و بچه‌هایم به دیگران هم فایده رسانده‌ام اما این سگ نه تنها فایده‌ای برای سایر جانوران نداشته، بلکه حتی در فراهم کردن غذای خودش هم همکاری نمی‌کند و گاهی اوقات هم که من تذکر می‌دهم، پوزخند می‌زند و یا دندان‌هایش را به من نشان می‌دهد.»

شتر که در گوشه‌ای نشسته بود گفت: «بله! من یک بار دیدم که در حالی که گاو و دیگران به شدت در مزرعه کار می‌کردند سگ در گوشه‌ای زیر سایه درخت لمیده بود و استراحت می‌کرد.»

گوزن گفت: «درست است. اگر ما بخواهیم زمین‌ها را برای کشت آماده کنیم، همگی باید زحمت بکشیم و اگر حتی یک نفر هم تنبلی کند، سهم کارش به گردن دیگران خواهد افتاد.» جانوران همگی تأیید کردند و قرار شد که به شدت از سگ انتقاد کنند.

کم‌کم فصل بارانی فرا می‌رسید و جانوران که جایی برای فرار از باران و سرما نداشتند در فکر جایی برای فصل پاییز و زمستان افتادند. شتر و گوزن این موضوع را به شیر، سلطان جنگل، گفتند. آنها در مورد ایجاد یک پناهگاه مدت زیادی با شیر گفتگو کردند و سرانجام تصمیم گرفتند این موضوع را با همه جانوران جنگل در میان بگذارند زیرا گوزن معتقد بود که این یک کار همگانی است و چون همه باید در این پناهگاه با هم زندگی کنند، بنابراین در ساختن آن همگی باید تصمیم‌گیری کرده و با هم همکاری کنند. پس قرار شد شیر همه جانوران جنگل را فرا خواند تا همگی در این باره مشورت کرده و تصمیم بگیرند.

سرانجام در یک روز آفتابی شیر دستور داد تا طبل جنگل را به صدا در آورند. هنگامی که جانوران صدای طبل را شنیدند از همه جا به سوی میدان دهکده جنگلی دویدند زیرا می‌دانستند موضوع مهمی در کار است که شیر آنها را احضار کرده است. اول از همه آهو به سرعت خود را به میدان جنگلی رساند. پس از وی اسب، گوزن، خر، شتر، گربه و خرگوش به میدان دهکده رسیدند. سپس میمون و گوسفند. شیر بر تخت فرامانروایی خویش نشسته بود. قاطر که می‌دید هنوز برخی از حیوانات حاضر نشده‌اند بار دیگر طبل را به صدا در آورد.

پس از مدتی بقیه جانوران نیز از راه رسیدند. آخرین نفر اردک بود که دوان دوان خود را به میدان رساند و در میان جانوران جای گرفت. سگ با بی‌اعتنایی آمد و دور از همه در گوشه‌ای نشست. فقط جای لاک‌پشت در این میان خالی بود. کمی بعد او هم به کنده آمد و با عذرخواهی فراوان از تأخیر خود، در گوشه‌ای ایستاد.

پس از این که همه در جای خود قرار گرفتند شیر شروع به صحبت کرد و پس از شرح ملاقات گوزن و شتر و صحبت‌هایی که میان آنها شده بود گفت: «اکنون من شما را در اینجا گرد آورده‌ام تا در مورد ساختن یک پناهگاه همگانی با هم تصمیم بگیریم.»

اسب گفت: «من موافقم.» بقیه جانوران هم موافقت خود را با ساختن پناهگاه اعلام کردند. فقط سگ بود که اخم‌هایش را درهم کشید و گفت: «چرا ما به پناهگاه احتیاج داریم؟ مگر هر کسی نمی‌تواند در جایی از جنگل برود و برای خودش زندگی کند؟»

اردک هم که از این طرح خوشش نیامده بود و حالا با پیدا شدن یک مخالف جرأت پیدا کرده بود گفت: «راستی سگ سؤال خوبی کرد. پناهگاه به چه درد می‌خورد. من که همیشه روی آب زندگی می‌کنم و هر وقت که می‌خواهم بخوابم، می‌روم زیر بوته‌ها.»

گوزن پاسخ داد: «وقتی که از کشتزار برمی‌گردیم به جای راحتی برای استراحت نیاز داریم. علاوه بر آن به زودی پاییز و سپس زمستان فرا می‌رسد و باید برای حفاظت از سرما، جایی را داشته باشیم.»

بز سرش را جنباند و گفت: «علاوه بر آن بیشتر از همه به جایی برای پناه از باران و جلوگیری از خیس شدن نیاز داریم.»

اردک گفت: «من که برایم مهم نیست خیس شوم. راستش من آب را خیلی دوست دارم و روزی چند بار خودم را در رودخانه می‌شویم. من خوب می‌دانم که گربه و بز دوست ندارند آب به بدنشان برسد. اگر آنها به پناهگاه احتیاج دارند، بگذارید خودشان بروند و آن را بسازند.» خرگوش در حالی که در کنار میدان نشسته بود گفت: «راستش من کاملاً مطمئن نیستم که به یک پناهگاه همگانی نیاز داشته باشیم.»

سگ دوباره به سخن در آمد و گفت: «ما داریم وقتمان را تلف می‌کنیم. آنهایی که پناهگاه لازم دارند، خودشان بروند و آن را بسازند. من که تا حالا در یک غار زندگی می‌کردم. حالا همان برایم کافی است. می‌روم و در همانجا زندگی می‌کنم. سپس سرش را زیر انداخت و از آنجا دور شد. اردک هم به دنبالش راه افتاد.

شیر خیلی ناراحت شد. روی به جمع حیوانات کرد و پرسید: «آیا کس دیگری با این پیشنهاد مخالف است؟ هر کس مخالف است می‌تواند از این جمع برود.»

هیچ کس پاسخی نداد و سکوت همه جا را فرا گرفت. سپس جانوران به آهستگی با همدیگر شروع به صحبت کردند و پس از یک گفتگوی طولانی همه موافقت خود را با این کار اعلام داشتند.

شیر گفت: «بسیار خوشحالم که همگی غیر از سگ و اردک بر سر این کار به توافق رسیدند. امیدوارم که آنها هم در آینده به ما بپیوندند. راستی روباه کجاست؟»

روباه از گوشه‌ای در آمد و با چاپلوسی گفت: «اینجا هستم قربان. من خیلی خوشحالم که به خاطر پیشنهاد و رهبری سلطان جنگل همگی به توافق رسیدیم. بنابراین به این خاطر پیشنهاد می‌کنم که در بالای پناهگاه بخش مخصوصی را جهت فرمانده بزرگمان اختصاص دهیم.»

گوزن زیرچشمی به شتر نگاه کرد و هیچ نگفت. سپس شیر پیشنهاد کرد و گفت: «حالا که کسی مخالف این پیشنهاد نیست می‌توانیم کار را شروع کنیم. بنابراین همه باید در این کار مشارکت کنند.

همه جانوران هورا کشیدند و برای پیدا کردن مصالح و کشیدن نقشه پناهگاه به گروه‌هایی تقسیم شدند.

لاک پشت از روی طرح پشتش سقف گنبدی شکل پناهگاه را طراحی کرد. موش‌ها پایه ساختمان را حفر کردند. فیل با خرطوم بزرگش از رودخانه آب می‌آورد و درختان را از زمین بیرون می‌آورد و زمین را صاف می‌کرد. زرافه سرشاخه‌ها را می‌برید و برای سقف ساختمان پناهگاه می‌آورد. خلاصه هر یک از حیوانات به کاری مشغول بودند. همگی به شدت کار می‌کردند تا هرچه زودتر پناهگاه ساخته شود. فقط سگ و اردک در این کار جمعی شرکت نکردند. این دو، روزها به نزدیکی پناهگاه می‌آمدند و به تماشای جانوران می‌ایستادند و گاهی هم آنها را مسخره می‌کردند.

جانوران خوشحال از پیشرفت کار ساختمان پناهگاه هر روز از صبح تا غروب کار می‌کردند. آنها به خوبی با همدیگر کار می‌کردند. شیر هم هر روز به جانوران سرکشی می‌کرد. آنها به هنگام کار آواز می‌خواندند و قصه می‌گفتند. اگرچه کار سخت بود اما همگی شاد بودند.

سرانجام پس از چند هفته کار و کوشش دسته جمعی پناهگاه تکمیل شد. ساختمان در وسط جنگل در میان انبوه درختان قرار داشت. ساختمان زیبایی بود و جانوران از این که آن را خیلی زود به پایان رساندند، خرسند بودند و همگی قرار گذاشتند که در یک جشن مخصوص آن را افتتاح کنند.

روز گشایش، همه جانوران در پناهگاه جمع شدند. سپس شیر به بخش ویژه‌ای که مشرف به میدان دهکده بود و برای او ساخته شده بود رفت و نطق کوتاهی کرد و در پایان گفت: «این پناهگاهی است که شما در ساختن آن زحمت کشیدید. بنابراین متعلق به شماست و باید از آن استفاده کنید. شما به سختی کار کردید. من متأسفم که اردک و سگ در این کار شرکت نکردند. به این جهت آنها نباید از این پناهگاه استفاده کنند.»

همه جانوران کف زدند و هورا کشیدند. سپس همگی به گفتگو مشغول شدند. از آن روز به بعد هر وقت از مزرعه برمی‌گشتند در این پناهگاه به استراحت می‌پرداختند. فقط اردک و سگ از پناهگاه دوری می‌کردند و هیچ وقت به درون آن نمی‌رفتند.

یک روز صبح مثل همیشه که جانوران برای کار به کشتزارها رفتند شیر نیز برای ملاقات کدخدا به دهکده مجاور رفت. آن روز آفتابی بود و خورشید در آسمان می‌درخشید ولی هوا کمی خنک بود. پس از مدتی هوا ابری شد و بادهای شدیدی شروع به وزیدن کرد. سپس ابرهای تیره

خورشید را پنهان کردند و ساعتی پس از آن بارش پاییزی آغاز شد. پرندگان آوازه‌خوان از خواندن باز ایستادند. حشرات که تمام روز را وز وز می‌کردند، آرام شدند. صدای رعد تا بیرون از جنگل شنیده شد و نور برق سراسر آسمان و ابرهای تیره را روشن کرد. باران ساعت‌ها پیوسته بارید. جانوران که خیس شده بودند با شتاب به سوی پناهگاه جنگل می‌دویدند. سگ هم که خیس شده بود به غار خود بازگشت. اما اردک همچنان در زیر باران و در کنار رودخانه مشغول جستجو در لجن‌ها بود. روز از نیمه گذشت. باران شروع به رخنه در غار سگ کرد. سگ به انتهای غار رفت تا از آب دوری جوید. اما آب به آنجا هم رسید. هر گوشه خشکی را که سگ در درون غار پیدا می‌کرد باز هم پس از مدتی در اثر نفوذ آب خیس می‌شد. سطح آب پیوسته در غار بالا می‌رفت. طولی نکشید که سیلاب به انتهای غار رسید و آب تمام آن را فرا گرفت. سگ در حالی که کاملاً خیس شده بود و از سرما می‌لرزید از غار بیرون آمد و یک راست به سوی پناهگاه جنگل به راه افتاد.

گوزن زودتر از همه به پناهگاه رسیده بود. او از ورود سگ به پناهگاه شگفت‌زده شد. گوزن از سگ پرسید: «تو در اینجا چه می‌کنی؟»

سگ پاسخ داد: «به تو مربوط نیست.»

گوزن گفت: «البته که به من مربوط است. این پناهگاه متعلق به کسانی است که در ساختن آن زحمت کشیده‌اند نه کسانی که در ساختن آن هیچ کمکی نکرده‌اند.»

در این موقع آهو و بز و خر و شتر نیز رسیدند و با تعجب سگ را دیدند که درون پناهگاه ایستاده است.

سگ در حالی که عصبانی به نظر می‌رسید گفت: «شیر هم در ساختن این خانه کاری نکرده است. پس چرا او می‌تواند در این پناهگاه زندگی کند و تازه شما بخش ویژه‌ای را به او داده‌اید.»

روباه به میان صحبت او پرید و گفت: «آخر او شاه ما است و نباید کار کند.»

خر گفت: «مگر می‌شود که شیر هم کار کند؟ او سلطان جنگل است و نباید کار کند. بلکه باید به او احترام گذاشت.»

سگ گفت: «اگر این طور است من هم که کار نکرده‌ام، می‌توانم بیایم اینجا زندگی کنم و بین من و شیر فرقی وجود ندارد.»

روباه گفت: «راستش شیر ما را در ساختن این پناهگاه رهبری کرد.»

اسب گفت: «ولی او که کاری نکرد. نقشه پناهگاه، وسایل و مصالح را ما خودمان فراهم کردیم. طرحش را هم که لاک پشت داد. فقط شیر ایستاده بود و تماشا می کرد.»

وقتی اسب این حرف را زد همه به فکر فرو رفتند. سپس اسب گفت: «تازه اگر او باری از دوش ما برمی داشت می توانستیم بگوییم که او هم به اندازه ما کار کرده است. او فقط در پایان کار ساختمان آمد و پناهگاه را افتتاح کرد.»

سگ که از این حرف او کمی خوشحال به نظر می رسید گفت: «به هر حال من از اینجا نمی روم، چون جای دیگری ندارم. اگر هم کسی بخواهد مانع من شود، با دندان های تیزم به او حمله خواهم کرد. من حتی از شیر هم نیرومندتر هستم چون او مثل من نه چنگال دارد و نه دندان تیز.»

آهو اعتراض کنان گفت: «با این حال شیر مثل تو کارشکنی نکرد. تو از اول کار گفتی که به پناهگاه نیاز نداری و رفتی در غار به تنهایی زندگی کردی. حالا هم برو و همان جا زندگی کن.»

سگ که این حرف را شنید بسیار عصبانی شد و به آهو حمله کرد. آهو به سرعت به عقب جهید، اما سگ به تندی بر روی او پرید و با دندان های بزرگ و تیزش او را گاز گرفت. آهو از شدت درد ناله کرد و بر زمین افتاد. سگ با دندان گردن آهو را گرفت و به بیرون از پناهگاه کشید و او را در زیر باران بر زمین انداخت.

اکنون بقیه جانوران یکی پس از دیگری به تدریج وارد پناهگاه می شدند.

سگ پیوسته عوعو می کرد و دندان ها و چنگال هایش را به آنها نشان می داد. هیچ کس جرأت ایستادن در برابر سگ را نداشت. همگی از شدت ترس از پناهگاه بیرون رفتند. هوا سرد بود و همه در زیر باران از سرما می لرزیدند و می نالیدند. از گردن آهو هنوز خون می ریخت. سگ پیوسته دندان های تیز و سفیدش را نشان می داد.

آهو ناله کنان به صدا در آمد و گفت:

ای شیر سپه‌شکن کجایی؟	ای سرور خوب تو شاه مایی
هرچند زخانه گشته‌ای دور	ای کاش بیایی باز پر زور
این زحمت ما همه فنا شد	چون باد ز دستان رها شد
این سگ شده مدعی شاهی	بر جنگل و فیل و مور و ماهی
او نامده با شرم و عذرخواهی	یا آن که کند مفید کاری
اکنون که زمستان سر رسیده	سگ سختی زندگی چشیده
او آمده خانه را گرفته	دندان زده گردنم دریده
ای شیر به نزد ما بیا زود	سلطان بزرگ جز تو کی بود
از سگ تو بگیر داد ما را	او را بکش و ببر ز اینجا

ناله آهو در همه جا پیچید. باد صدای ناله‌های او را به گوش شیر رساند. شیر در راه بازگشت از سفر خود بود که آن صدا را شنید و به سرعت شروع به دویدن به سوی دهکده کرد. هنگامی که به نزدیک پناهگاه رسید جانوران را دید که زیر یک درخت بزرگ پناه گرفته‌اند. همگی خیس شده و می‌لرزیدند. همه آنها ناراحت بودند. هنگامی که شیر نزدیک‌تر شد توانست سگ را ببیند که درون پناهگاه بالا و پایین می‌رود. شیر بسیار خشمگین شد و به سگ گفت: «فوراً از پناهگاه بیرون بیا»

سگ گفت: «هیچ به تو مربوط نیست. از اینجا برو، و گرنه تو را هم مانند بقیه بیرون خواهم کرد.»

شیر گفت: «مواظب رفتار و کردارت باش و گرنه سزای گستاخیات را به شدت خواهم داد.»

سگ با خشم به او گفت: «مگر من از تو چه چیزی کمتر دارم که تو راحت بخوری و بخوابی و دیگران برای کار کنند؟ تازه یک بخش مخصوص به خودت هم داشته باشی.»

شیر که می‌دید سگ دارد با بی‌پروایی با او صحبت می‌کند در حالی که به شدت ناراحت شده بود گفت: «من سلطان جنگل هستم و سالهاست که رهبر این جانوران بوده‌ام. تو دیگر چه می‌گویی؟ اصلاً خداوند مرا برای رهبری این جانوران خلق کرده است. فوراً بیا بیرون.»

سگ دیگر تاب نیاورد و به شیر حمله برد. او را گاز گرفت و با پنجه‌هایش پوست او را پاره کرد. شیر به خون آغشته شد. از سر و گردنش خون می‌ریخت و چون مانند سگ، چنگال و دندان نداشت، نتوانست مدت زیادی مقاومت کند. سگ به درون پناهگاه بازگشت و در حالی که عوعو می‌کرد در جای مخصوص شیر ایستاد و فریاد زد: «نفر بعدی کیست؟ هان؟ چه کسی جرأت دارد پا پیش بگذارد؟»

اما هیچ کس جرأت مقابله با سگ را نداشت. جانوران به همدیگر نگاه کردند، اما هیچ کدام نمی‌خواستند در دعوای میان شیر و سگ دخالت کنند. حتی آهو که از شیر دفاع کرده و زخمی شده بود، ساکت بود. زیرا فکر می‌کرد نباید در دعوای شیر و سگ بر سر جای ویژه که به او مربوط نیست، دخالت کند. شیر به جانوران رو کرد و گفت: «بیایید با هم به درون پناهگاه برویم و دشمن را برانیم. او نیرومند است اما تنها است. ولی ما زیاد هستیم و با کمک یکدیگر می‌توانیم او را از پناهگاه بیرون کنیم.»

بز سرش را به علامت منفی تکان داد و گفت: «ولی ما نمی‌توانیم با او روبرو شویم. به دندان‌هایش نگاه کنید. او ما را تکه‌تکه خواهد کرد.»

همه جانوران گفتند: «بز راست می‌گوید. سگ از ما نیرومندتر است.»

روباه گفت: «من اطمینان دارم که همه ما از آنچه برای شیر رخ داده است متأسفیم ولی آن‌طور که او با سگ صحبت کرد خیلی احمقانه بود. ناراحت کردن شخص نیرومندی مانند سگ، کار نادرستی است. بیایید با او آشتی کنیم. من نمی‌دانم که عقیده بقیه شما چیست اما فکر می‌کنم سگ باید همیشه سلطان ما باشد. او هم نیرومند و هم زیباست. بیایید همگی در مقابل او تعظیم کرده و به او احترام بگذاریم.»

برخی از جانوران گفتند: «آری! صحیح است. بیایید به او احترام بگذاریم و از حالا او را به عنوان رهبر خود انتخاب کنیم.» برخی دیگر ساکت ماندند.

شیر روی خود را از آنها برگرداند و آرام آرام از آنجا دور شد. به علت زخم‌های زیاد خسته و ناتوان بود. پس از مدتی زیر درختی دور از دهکده دراز کشید تا استراحت کند. جانوران با آنکه دیدند شیر مجروح است، به او توجهی نکردند و او به راه خود ادامه داد. شیر بسیار اندوهگین بود. او همه جانوران را دوست داشت و تا پیش از ساختن پناهگاه همه او را دوست داشتند. او از این که همه این قدر ترسو شده بودند، تعجب می کرد. همه فکر شیر متوجه انتقام از سگ بود.

روز بعد سگ همه جانوران را احضار کرد. روباه چوب‌دستی تازه‌ای را که ساخته بود به او تقدیم کرد و وزاغ با طبعی که در دست داشت، در ستایش او آواز تازه‌ای خواند که این گونه آغاز می شد:

سگ ای سلطان بی‌همتای جنگل	تو ای ارباب زیبا، شاه جنگل
سگ ای زورمند تر از شیر و پلنگان	سگ ای برتر ز جمله پادشاهان
چه زیبا پنجه‌ای و تیز دندان	سفید و سخت و پر قدرت چو مرجان
همه اینجا به فرمان تو هستند	چو شاهی تو، به قربان تو هستند

اسب و جانوران دیگر مانند شتر و گوزن از این برنامه بسیار ناراحت بودند، چون سگ را دوست نداشتند.

سگ نگاهی به گروه جانوران کرد و پرسید: «شیر کجاست؟»
بز گفت: «ای سلطان جدید جنگل! تصور می کنم از اینجا رفته باشد.»
سگ گفت: «چرا؟ او حق ندارد از اینجا برود. هیچ کس حق ندارد دهکده ما و پناهگاه زیبایش را ترک کند. ما باید همگی با هم باشیم.»
برخی از جانوران از جمله وزغ فریاد زدند: «درست است. ما باید همگی با هم باشیم. شیر باید به دهکده برگردد. هر چه سلطان جدید و محبوب ما بگوید همان درست است.»

سپس سگ شش جانور نیرومند و پرزور، مانند فیل و کرگدن را صدا کرد و به آنها گفت: «فوراً بروید و شیر را برگردانید. اگر او از آمدن با شما خودداری کرد باید با زور او را بکشید و به اینجا بیاورید. اگر بگذاریم او برود، ممکن است دیگران از این عمل شرارت‌آمیز سرمشق گرفته و از او پیروی کنند و دیگر هیچ‌کس در دهکده ما باقی نماند. وظیفه من به عنوان سلطان جنگل این است که مطمئن شوم همگی با هم زندگی می‌کنیم. شیر جانور شیرینی است. به همین جهت است که او می‌خواهد از اینجا برود و تنها زندگی کند. وظیفه ما این است که او را از این کار باز داریم. هیچ‌کس حق ندارد که دهکده ما و پناهگاه زیبایش را ترک کند.»

در همان حال که شش فرستاده به جستجوی شیر می‌رفتند، جانوران یک صدا فریاد می‌زدند: «هیچ‌کس حق ندارد از دهکده بیرون برود.»



شش فرستاده پس از چند روز شیر را در حالی که زیر درختی استراحت می‌کرد، دور از دهکده پیدا کردند. شیر اگرچه زخمی و ضعیف بود اما هنوز پرغرور و سرافراز روی زمین دراز کشیده بود. شش فرستاده با کمی فاصله از او ایستادند. وقتی شیر متوجه آنها شد، یکی از آنها گفت: «سلطان جدید ما یعنی سگ فرمان داده است که شما به دهکده بازگردید.»

کرگدن گفت: «او می‌گوید هیچ‌کس حق ندارد دهکده را ترک کند.»

بقیه گفتند: «بله هیچ‌کس حق ندارد دهکده ما و پناهگاه زیبایش را ترک کند.»

شیر با تکبر نگاهی به آنها انداخت و به آهستگی برخاست. شش فرستاده عقب عقب رفتند. ولی شیر به سوی آنها نرفت. او به آنها پشت کرد و آهسته و با درد و رنج شروع به دور شدن از آنجا کرد.

در این حال میمون سنگی برداشت و به سوی او پرتاب کرد. بقیه جانوران نیز بی‌درنگ هر یک سنگ‌هایی را برداشتند و شروع به پرتاب کردن به سوی شیر کردند. آنها همچنان که سنگ‌ها را به سوی شیر پرتاب می‌کردند فریاد زدند: «هیچ‌کس حق ندارد دهکده ما را ترک کند.» بعضی از

سنگ‌ها به شیر خورد و به او آزار رساند. اما او حتی یک بار هم رویش را برنگرداند و در همان حال به راه رفتن ادامه داد تا دیگر صدای آنها را نمی‌شنید. او به اندازه‌ای خوار شده بود که دیگر نمی‌توانست بازگشت به دهکده را با این وضع تحمل کند. او فقط به انتقام از سگ می‌اندیشید. آن شش جانور نیز تصمیم گرفتند به دهکده بازگردند.



شیر هفت شبانه‌روز راه رفت تا اینکه به خانهٔ آهنگری رسید. پیرمرد آهنگر نزدیک کوره‌اش نشسته بود. شیر به او رو کرد و گفت: «من به نیرومندترین دندان‌هایی که تو بتوانی از آهن بسازی، نیاز دارم. همچنین می‌خواهم مرگبارترین چنگال‌هایی را که می‌توانی از بُرنز برایم بسازی.» آهنگر پیر پرسید: «این سلاح‌های وحشت‌انگیز را برای چه می‌خواهی؟» شیر سرگذشت خود را برای آهنگر تعریف کرد.

آهنگر با شنیدن ماجرای شیر گفت: «هان! حالا دلایلش را فهمیدم. چون تو یک عمر سلطان جنگل بودی، حالا که تو را بیرون کرده‌اند حسرت زندگی گذشته‌ات را می‌خوری. تو باید از ابتدا در ساختن پناهگاه مانند بقیه زحمت می‌کشیدی تا اینکه سگ دلیلی برای مخالفت با تو نداشته باشد. اگر من چیزهایی را که تو خواستی به تو بدهم تو دیگر نمی‌توانی با آنها در یک جا زندگی کنی و همیشه از دندان و چنگال برای پیش بردن کارهایت کمک خواهی گرفت. بنابراین همیشه در حال جنگ خواهی بود. آنها هم همیشه در حال ترس و فرار خواهند بود. ولی من حاضرم فقط به دو شرط چنگال و دندان تیز برایت درست کنم. یکی اینکه فقط برای بیرون راندن سگ بدجنس از دهکده از آنها استفاده کنی و به کس دیگری آزار نرسانی. شرط دیگر هم این است که پس از بیرون راندن سگ دستور بدهی هر روز صبح مقداری شیر گاو برایم بیاورند.»

شیر گفت: «ولی گاو شیر را برای بچه‌هایش می‌خواهد. من چطور می‌توانم غذای بچه‌های او را برای تو بفرستم؟»

آهنگر گفت: «این دیگر به من مربوط نیست. اگر چنگال و دندان بخوای باید کارهایی را که گفتم انجام بدهی.»

شیر چنان به فکر بازپس گرفتن جاه و مقام و قدرت از دست رفته‌اش بود که شرط آهنگر را پذیرفت. آهنگر سه روز تمام برای ساختن دندان‌ها و سه روز دیگر برای ساختن چنگال‌ها کار کرد. سپس شیر آنها را گرفت و با خوشحالی از آنجا رفت. شیر پس از ترک خانه آهنگر با سرعت به سوی خانه رعد به راه افتاد. حالا او دیگر خیلی احساس قدرت می‌کرد.

شیر در خانه رعد را کوبید. صدای رعد در سرتاسر آسمان پیچید. شیر گفت: «من خیلی دلم می‌خواهد صدایم مثل صدای تو باشد. آیا ممکن است کمی از صدایت را به من بدهی؟»

رعد پرسید: «چرا می‌خواهی صدایت مانند صدای من باشد؟ راستی این دندان‌ها و چنگال‌های ترسناک را از کجا آورده‌ای؟»

شیر دوباره سرگذشت خود را برای رعد بازگفت.

رعد پس از شنیدن سرگذشت شیر گفت: «حالا علت آن را فهمیدم. ولی باید به تو بگویم با این صدا دیگر تو نمی‌توانی با جانوران در صلح و صفا زندگی کنی و همه در ترس و وحشت به سر خواهند برد و هیچ‌کس نزدیک تو نخواهد آمد و دوستی در زندگی نخواهی یافت. به هر حال اگر از صدای من فقط برای راندن سگ از جنگل استفاده کنی من حاضرم کمی از صدایم را به تو بدهم.»

شیر قبول کرد و گفت: «قول می‌دهم که استفاده ناب‌ه‌جا از صدایم نکنم و فقط برای راندن سگ صدایم را به کار ببرم.»

سپس شیر سفر به سوی دهکده‌اش را آغاز کرد. شیر هفت شبانه‌روز راه پیمود تا به دهکده رسید. او متوجه شد که برخی از جانوران در حلقه‌ای مشغول رقصند. شیر لحظه‌ای ایستاد و در حالی که آنها را با خشم زیاد تماشا می‌کرد به طرف آنها رفت. جانوران آن قدر مشغول بودند که متوجه او نشدند. شیر به شدت غرید و بی‌درنگ به وسط حلقه جانوران پرید.

همگی از خواندن و رقصیدن باز ایستادند. سگ چوبدستی‌اش را بر زمین انداخت و خواست به شیر حمله کند که شیر به او مهلت نداد و با دندان‌هایش گردن سگ را گرفت و با خشونت او را از آن حلقه بیرون انداخت. گردن سگ زخم‌های عمیقی برداشت و پا به فرار گذاشت.

همه جانوران اکنون می‌لرزیدند. آنها آن قدر ترسیده بودند که جرأت فرار نداشتند. شیر رو به آنها کرد و گفت: «شما ای موجودات پست! ای بزدل‌های بیچاره! شما با من که سلطان جنگل بودم و بسیار مهربان و عادل بودم مخالفت کردید و مرا به جنگل راه ندادید. از امروز من با قدرت و ایجاد ترس و وحشت بر سراسر جنگل حکم‌فرمایی می‌کنم. عمر زندگانی خوش و دسته‌جمعی شما به سر آمده است.»

گوزن گفت: «ما چه گناهی کرده‌ایم؟ این سگ بود که به‌خاطر جای ویژه با تو دعوا داشت و تو را بیرون کرد. او از اول در کار دسته‌جمعی شرکت نکرد، تو هم عملاً دخالت نکردی. پس این دعوا از اول هم به ما مربوط نبود.»

شیر خشمناک شد و گفت: «من می‌دانم که عده‌ای از شما پنهانی با سگ رابطه داشتید و به او کمک کردید چون از او می‌ترسیدید.»

بعضی از جانوران که خیلی ترسیده بودند سعی کردند شیر را آرام کنند. اما شیر بسیار خشمناک بود و توجهی به آنها نداشت. شیر اکنون با چنگال و دندان‌های تیز و صدای رعدآسایش بسیار ترسناک به نظر می‌رسید.

در این هنگام لاک‌پشت گفت: «پس پناهگاهی که ساختیم چه می‌شود؟»

شیر گفت: «از حالا به بعد تمام پناهگاه از آن من است و فقط من در آن زندگی می‌کنم. چون اکنون من سلطان واقعی و پر قدرت‌ترین جانور جنگل هستم. هیچ‌کس حق ندارد در آن پناهگاه زندگی کند. اکنون همگی بروید و در جنگل زندگی کنید.»

در این زمان شیر نگاهش به گاو افتاد. شیر رو به او کرد و گفت: «اما تو باید هر روز یک سطل از شیر خود را برای آهنگر کنار بگذاری.»

گاو با ترس و لرز گفت: «پس قربان برای بچه‌هایم چکار کنم؟»

شیر با حالت ترسناکی به چشمان گاو نگاه کرد و گفت: «ساکت. مثل اینکه هنوز چنگال‌های مرا ندیده‌ای و اثر آن را بر بدنت حس نکرده‌ای. به هرچه گفتم عمل کن وگرنه بچه‌ای نخواهی داشت تا نگران شیر دادن به او باشی.»
بعضی از حیوانات شروع به گریستن کردند.

روباه گفت: «قربان خواهش می‌کنم ما را ببخشید. اگر جسارتی کردیم از روی نادانی بوده است.»

وزغ که طببلش را آورده بود، همان آوازی را که برای سگ خوانده بود دوباره برای شیر خواند کرد اما این بار نام سگ را از شعر حذف کرد و شعر را خطاب به شیر خواند:

شیرای سلطان بی‌همتای جنگل تو ای ارباب زیبا، شاه جنگل

* * *

شیر نگذاشت او ادامه دهد و غریب. وزغ از ترس طببلش را انداخت و با چند جهش بلند از او دور شد. بقیه جانوران نیز که خشم شیر را دیدند در جنگل پراکنده شدند. سگ که گردنش زخمی شده بود و از آن خون می‌ریخت اکنون دیگر از آن محل خیلی دور شده بود. او سریع‌تر و سریع‌تر می‌دوید و سعی می‌کرد تا آن جا که می‌تواند از دهکده دور شود چون می‌دانست که شیر با چنگال و دندان‌های تیز و هیکل بزرگش، نیرویی بیشتر از او دارد و به هر ترتیبی که شده او را زنده نخواهد گذاشت. بدن سگ از خون پوشیده شده بود و خیلی خسته و بی‌حال بود. دلش می‌خواست بایستد و کمی استراحت کند اما ترس از شیر بسیار بیشتر از آن بود که بتواند لحظه‌ای درنگ کند. زیرا صدای رعدآسای او را که در سراسر جنگل پیچیده بود، می‌شنید. اکنون او تلو تلو خوران و افتان و خیزان به راه رفتن ادامه می‌داد. پس از چندین شبانه‌روز سگ به خانه یک شکارچی رسید و در خانه او را کوبید. شکارچی در را باز کرد. سگ ناله‌کنان گفت: «لطفاً مرا پناه بده و از دست شیر حفظ کن.»

شکارچی گفت: «مگر در این اطراف شیر وجود دارد؟»

سگ گفت: «بله شیر خطرناکی وجود دارد که هر که را ببیند به او حمله کرده، او را می‌کشد. همین شیر مرا به این حال و روز انداخته است.»

شکارچی پرسید: «اگر تو را پناه دهم تو در عوض برای من چکار خواهی کرد؟»

سگ پاسخ داد: «گوش به فرمان تو و در خدمت همیشگی تو خواهم بود. هر روزی که گرسنه باشی و گوشت بخواهی من راه جنگل و مخفیگاه بسیاری از جانوران را به تو نشان خواهم داد و تو می‌توانی از گوشت، پوست، پر و شاخ آنها استفاده کنی.»

شکارچی گفت: «بسیار خوب قبول می‌کنم. داخل شو.»

سگ به درون خانه شکارچی رفت. شکارچی زخم‌های او را تمیز کرد و بست. سپس به او مقداری غذا داد و جای گرمی در گوشه خانه برایش مهیا کرد. پس از چند روز سگ حالش بهتر شد و زخم‌هایش شفا یافت. یکی از روزها شکارچی برای شکار راه افتاد و سگ را نیز با خودش برد. سگ تمام راه‌های جنگل را می‌دانست بنابراین شکارچی را یک‌راست به سوی پناهگاه برد.

خبر ورود شکارچی به جنگل همراه با سگ توسط پرندگان و میمون‌ها از بالای درختی به درخت دیگر پیچید و جانوران نیز هر کدام به سویی رفتند و پنهان شدند. سگ که می‌دانست بزرگترین دشمن او شیر است تصمیم گرفت که ابتدا شیر را توسط شکارچی از میان بردارد. بنابراین به او گفت که شیر در بخش ویژه پناهگاه مشغول استراحت است. شکارچی نیز بی‌درنگ دست به کار شد. مقداری پوشال شعله‌ور بر سر تیر گذاشت و به سوی پناهگاه پرتاب کرد. او چندین بار این کار را تکرار کرد تا تمام پوشال‌های سقف پناهگاه به آتش کشیده شد. شیر که در درون پناهگاه محبوس شده بود دیگر نمی‌توانست دود و گرمای آتش را تاب بیاورد و به بیرون پرید. شکارچی که آماده خروج شیر بود بی‌درنگ به او شلیک کرد اما تیر به او نخورد.

شیر غرید و به سرعت فرار کرد و در میان جنگل از نظرها ناپدید شد. اکنون تمام پناهگاه آتش گرفته بود و در شعله می‌سوخت.

سگ از اینکه شیر فرار کرده بود، بسیار ناراحت بود. جانوران نیز از بالای شاخه‌های درختان این صحنه را تماشا می‌کردند و حسرت می‌خوردند. خشم همه جانوران را فرا گرفته بود ولی از ترس شکارچی و سگ لابه‌لای درختان پنهان ماندند. شکارچی با ناراحتی زیاد همراه با سگ به خانه‌اش بازگشت تا با چند نفر دیگر از دوستانش با تفنگ‌های بیشتر برای شکار شیر به جنگل برگردند.

پس از رفتن سگ و شکارچی همه جانوران غم‌زده و ناراحت بودند. همگی با احتیاط در نزدیکی پناهگاه دوباره جمع شدند و از اینکه حاصل زحمات آنها به این سادگی از بین رفت، مبهوت مانده بودند.

پس از مدتی گوزن سکوت را شکست و گفت: «باید علت این حادثه را بفهمیم و بدانیم که چرا حاصل این همه زحمت ما به این سرعت از میان رفت. اگر علت آن را پیدا نکنیم هرگز نمی‌توانیم از این گونه اتفاقات جلوگیری کنیم.»

اسب گفت: «مسئله مهم این است که پس از این همه زحمت و تلاش نتوانستیم آن را حفظ کنیم.»

گوزن گفت: «اصلاً نزاع اصلی بین سگ و شیر بود و گرنه ما که با هم اختلافی نداشتیم. بنابراین بیایید برویم و در محل دیگری از جنگل دوباره برای خود پناهگاه تازه‌ای بسازیم و این بار بدون سگ و شیر که همیشه دنبال فرصتی برای رهبری و سروری هستند دست به کار شویم و بخش ویژه‌ای هم برای هیچ‌کس نسازیم.»

گاو گفت: «پیشنهاد خوبی است من کاملاً با آن موافقم چون دیگر مجبور نیستم هر روز شیر بچه‌هایم را به آهنگر بدهم.»

شتر گفت: «هر کسی که موافق است نظرش را اعلام کند.»

همه جانوران با این فکر موافق بودند بنابراین تصمیم گرفتند تا به نقطه دیگری از جنگل بروند و در آنجا برای خود پناهگاه بسازند. چند روز بعد آنها محل دیگری را در نقطه امنی از جنگل یافتند و دوباره مشغول طرح‌ریزی پناهگاه جدید بودند که ناگهان صدای غرش رعدآسایی را شنیدند. همه شگفت‌زده شدند. شیر جای جدید آنها را پیدا کرده بود. شیر با غرش به جانوران رو کرد و گفت: «من سلطان تمامی جنگل هستم. فکر کردید می‌توانید از دست من فرار کنید؟ هر کجا بروید شما را پیدا خواهم کرد. از حالا به بعد نیز من فرمانده شما هستم و دوباره بر شما حکم‌فرمایی می‌کنم ولی نه مانند قبل، بلکه با چنگال و دندان آهنین.

همهمه‌ای در جانوران پیدا شد و هر یک به صحبت با دیگری پرداخت. بعضی از جانوران اعتراض کردند. شیر همه را به سکوت فرا خواند و گفت: «اگر از آنچه من می‌گویم سرپیچی کنید همه شما را به شدت تنبیه خواهم کرد. همان‌طور که سگ را تنبیه کردم.»

گوزن گفت: «سگ و شکارچی به دنبال تو هستند و بالاخره سگ با حس بویایی تیزش دوباره تو را در اینجا پیدا خواهد کرد.»

شیر گفت: «من می‌دانم چطور با آنها بجنگم و آنها را از بین ببرم. شما باید دوباره برای ساختن پناهگاه دست به کار شوید.»

اسب گفت: «اگر بخواهیم خانه بسازیم که دیگر احتیاجی به تو نداریم. همان‌طور که دفعه پیش خانه را ساختیم و تو و سگ و اردک، هیچ‌کدام در ساختن پناهگاه نقشی نداشتید. علاوه بر آن در اثر دشمنی تو و سگ بر سر پناهگاه بود که ما آن را از دست دادیم. حالا هم به تو احتیاجی نداریم.»

شیر از اینکه می‌دید اسب چنین بی‌پرده صحبت می‌کند، بسیار خشمگین شد. بنابراین غرشی کرد و به یال اسب پرید و سرتاسر گردن اسب را با دندان‌ها و چنگال‌های تیزش از هم درید. اسب ناله‌ای کرد و بر زمین افتاد. زمین از خون اسب سرخ‌رنگ شد. هیچ‌کدام از جانوران صحبت نمی‌کردند.

شیر گفت: «این سزای کسی است که در مقابل من بایستد و در کارهای من فصولی کند. حالا اگر کس دیگری هم اعتراض دارد، جلو بیاید تا من به او بفهمانم که سلطان جنگل کیست؟»

جانوران غافل‌گیر شده بودند. هیچ‌کس انتظار چنین رفتار خشنی را از شیر نسبت به اسب نداشت. دیدن اسب به آن حالت خونین روحیه همه جانوران را ضعیف کرده بود. شیر هنوز از شدت خشم می‌غرید و در سکوت جنگل غرش او در همه جا پیچید و جانورانی که در گوشه و کنار جنگل بودند صدای غرش او را شنیدند. حتی موش که در لانه‌اش به خواب عمیقی رفته بود آن را شنید. سگ و شکارچی هم که در جنگل در جستجوی شیر بودند صدایش را شنیدند و به سوی صدا رفتند. سگ رد بوی او را پیدا کرد و به دنبال آن راه افتاد.

وقتی شکارچی و سگ به نزدیکی آن محل رسیدند. شکارچی از لابه لای درختان شیر را دید که هنوز می‌گرید و قدم می‌زد. شکارچی به طرف شیر رفت و شلیک کرد. گلوله به شیر خورد و او را زخمی کرد. شیر به طرف شکارچی پرید تا او را از هم بدرد، اما شکارچی گلوله دوم را به سر بزرگ شیر زد که در جا شیر را کشت و او بر زمین افتاد. نعش شیر خاک را خونین کرد. سگ بسیار شاد شده بود و مرتب عوعو می‌کرد و بر بالای نعش شیر می‌چرخید. همه حیوانات این منظره را از پشت درختان و بالای شاخه‌ها و پس سنگ‌ها می‌دیدند. شکارچی لاشه شیر را برداشت و به همراه سگ شادی‌کنان از آنجا دور شد.

پس از این واقعه جانوران از مخفی‌گاه‌های خود بیرون آمدند. آنها مدت زیادی با همدیگر صحبت کردند و نتیجه گرفتند که اختلاف و عدم همکاری باعث شد که آشیانه شان را در جنگل و نیز اسب و شیر را از دست بدهند. زرافه گفت: «سگ به ما خیانت کرد و به شکارچی پیوست و حالا یکی از دشمنان ما است. پناهگاهی را که پس از این همه زحمت ساختیم در اثر دعوای دو نفر که هیچ رنج و زحمتی در ساختمان آن متحمل نشدند، خراب شد و از میان رفت. اگر اکنون تصمیم مناسبی نگیریم و همکاری نکنیم سگ و شکارچی بیش از پیش ما را اذیت خواهند کرد».

جانوران ساعت‌ها با همدیگر صحبت کردند و نتیجه گرفتند که باید با هم متحد باشند تا دیگر این وقایع تکرار نشود و همه باید به‌طور مساوی با هم کار کرده و همکاری کنند. هیچ جانوری نباید امتیازی بر جانور دیگر داشته باشد. اگر همه با هم برابر بوده و همکاری کنند، هیچ کس دوباره به دندان و چنگال برای جنگ و کشتار نیاز پیدا نخواهد کرد.



جانوران بار دیگر شروع به ساختن پناهگاهی دیگر در نقطه‌ای دورافتاده و انبوه در جنگل کردند. این بار گوزن که با شهامت در برابر شیر و سگ ایستاده بود و بارها از آن دو انتقاد کرده بود به رهبری جانوران برگزیده شد. او در ساختمان پناهگاه جدید پایه‌پای جانوران کار می‌کرد. همه با همدیگر همکاری می‌کردند و هیچ کس از زیر کار در نمی‌رفت. حتی اردک هم که دفعه قبل در

ساختن پناهگاه شرکت نکرده بود، به جانوران پیوست. او از پشیمانی خود سخن گفت و حتی گریست. سپس افزود: «با این که خیس شدن را دوست دارم و از باران خوشم می‌آید در ساختن پناهگاه شرکت می‌کنم زیرا می‌خواهم در سختی و شادی و غم بقیه شرکت داشته باشم.»

از آن روز به بعد سگ و شکارچی هر روز به جنگل می‌روند تا جانوری را پیدا کنند و بکشند و از پوست و گوشت و پر و شاخ آنها استفاده کنند. سگ دوست باوفای شکارچی شده است و همیشه در همه جا همراه او است و با او زندگی می‌کند. سگ شکارچی را در جنگل راهنمایی می‌کند و شکارچی به سگ غذا می‌دهد. فقط گروه کوچکی که در پناهگاه هستند با هم در صلح و صفا زندگی می‌کنند.

شاید روزگاری همه جانوران جنگل با هم صلح کرده و دوست شوند و دشمن مشترکشان را که شکارچی و سگ است از جنگل بیرون کنند.

شاید روزگاری همه انسان‌ها نیز با هم متحد شوند و در صلح و صفا زندگی کنند و دشمن مشترکشان را که طبیعت است رام کرده و بر آن مسلط شوند.

... به امید آن روز ...

تابستان ۱۳۵۵

این تمثیل را بر مثال آن جوان رعنا نوشتم
که چون شهابی کوتاه خوش درخشید
و برق اشراق وجودش جهان ظلمات را نورالانوار کرد و
سر خویش بر سر آنچه در سر داشت بداد.

قصه غربت غربی و قربت شرقی

گر بگویم قسمتم سرب است و دار ورنگویم حسرت آن ماندگار

یکی نبود و یکی بود. نه زمان بود و نه مکان.
جز یک نقطه سیاه چگال.
آنگاه مهبانگ برآمد و من هستی یافتم و با ذرات بی‌شماری به فضا پراکنده شدم.
سپس نور بود و روشنایی و موج از پی موج و گرما.
در همین‌هنگام بود که زمان و مکان پدید آمد.
من که ذره‌ای خرد بودم با دیگر ذره‌ها چرخ‌زنان به هرسوی می‌رفتم.

گیج و حیران بوده‌ام چون آهوان
چرخ چرخان چون بچرخیدم به راه
مست مستان رفته‌ام چون بی‌هوشان
من ندانستم ره هور را ز ماه

و زمانی بس دراز این چنین بود، تا دیگر جدایی از یکدیگر نتوانستیم.
پس آهنگ پیوستن به دیگر ذره‌ها کردم.
چندی نگذشت تا یک یک به هم پیوستیم و یکی‌تر شدیم.
تا آنگاه که اولین جزء بخش‌ناپذیر پدیدار شد.
از آن پس دیگر همانند پیش ناپیوسته نبودیم.
آنگاه هر جزء بخش‌ناپذیر به هم پیوست و خردکانی شدیم که در جمع می‌رقصیدیم.
در فضایی بس گسترده، نه چون پیش از مهبانگ.
ما خردکان بسیار شادمان بودیم و باز به هم پیوستیم تا خرد شدیم.
زمان بود که همچنان می‌گذشت و فضا بود که می‌گسترده و ما بودیم که می‌پیوستیم.
تا اینکه حباب‌هایی شدیم و به حباب‌های دیگر پیوستیم، سپس کیسه‌هایی شدیم و باز به کیسه‌های
دیگر پیوستیم، تا اندامک‌هایی شدیم و باز به اندامک‌های دیگر پیوستیم تا سرانجام از همه این
پیوستگی‌ها نخستین یاخته پدیدار شد، و من بخشی از آن بودم.
و در تمامی جهان این چنین بود .
پس از آن زمان زیادی گذشت و یاخته‌ها به هم پیوستند تا کرم کوچکی ساخته شد و این کار
سترگی بود.
آن کرم کوچک در آبها شنا کرد تا ماهی کوچکی شد. و من نمی‌دانم چه زمانی گذشت تا از آن
ماهی، ماهی‌های بسیار پدیدار شدند.
اما می‌دانم زمانی بس دراز بود.
یکی از آن ماهی‌ها من بودم. کنجکاوتر و بی‌باک‌تر از دیگران.
من به کرانه دریا آمدم.

از آب سربرآوردم تا بینم درون خشکی چیست و آنجا چه خبر است.
تا آن هنگام هیچ کس به خشکی نیامده بود. آن ماهی، که من بودم، می‌دانست که ماهیان در خشکی
نمی‌توانند زیست.

پس به شکل لاک در آمدم و به خشکی خزیدم.
مدتی در رخت لاک بر خشکی گردیدم. سپس به هر سرزمینی که می‌رفتم رخت جانوران همان
سرزمین را بر تن می‌کردم و به زبان آنها سخن می‌گفتم.
اگر در بیابان بودم همچون سمندری، اگر در دشت بودم همچون آهویی و اگر در جنگل بودم
همچون بوزینه‌ای بودم.
آری، در این حرکت و سفر خویش، گاه در رخت شب‌پره‌ای بودم و گاه در رخت کرم شب‌تابی و
بی‌هیچ اندوهی.

گاه آهویی و یا شیری و گاه بره‌ای و یا گرگی. و سخن گفتن همه آنها را می‌دانستم.
چون همه خشکی‌ها را در رخت جانوران مختلف گشتم عزم کردم به آسمان بروم.
پس در رخت سهره کوچکی به آسمان رفتم، سپس کبوتری شدم و بالاتر رفتم.
آنگاه بازی شدم و فراتر رفتم. سپس شاهینی گشتم و به اوج آسمان‌ها رسیدم.
زمانی دراز با دیگر پرندگان در هفت آسمان پر زدیم و بسی شگفتی‌ها بر زمین دیدیم.
تا یکی از پرندگان که از همه داناتر بود و پوپک نام داشت گفت: «باید به دیدار سیمرغ برویم.»
پرسیدم: «سیمرغ کیست؟»

گفت: «او داناترین پرندگان است.»

پرسیدم: «لانه‌اش کجاست؟»

پوپک گفت: «بر تارک کوه قاف.»

پرسیدم: «کوه قاف کجاست؟»

گفت: «آن کوهی است در انتهای جهان. هرکس به آنجا رود و سیمرغ را ببیند بسیار چیزها بر او
آشکار گردد.»

همه پرندگانی که سخن او را شنیدند، پذیرفتند با او همراه او شوند.

من نیز که بسیار کنجکاو بودم با آنان همراه شدم تا سیمرغ را ببینم و بسیاری رازها بر من آشکار گردد.

و پرواز بس دراز و دشوار بود.

ما بر فراز کوه‌ها و سرزمین‌های بسیار گذر کردیم و من در این سفر دراز بسیار چیزها دیدم و آموختم که تا پیش از آن ندیده و نیاموخته بودم.

بسیاری از پرندگان پرشکسته شدند و از پرواز باز ماندند.

من نیز نزدیک بود از شدت خستگی و ناتوانی از پرواز باز ایستم و بر زمین افتم.

اما پوپک به کنارم آمد و با سخن‌های پرمهرش مرا دلگرم کرد و امیدوار ساخت.

پس من پایداری کردم و در کنار او همچنان رفتم تا به کوهی رسیدیم و همگان خسته و ناتوان بر تارک آن فرود آمدیم.

من که تا آن زمان بر تارک کوه‌های بسیار رفته بودم، هرگز کوهی بدان بزرگی و زیبایی ندیده بودم.

بر سر آن کوه بلند، بستان‌ها بود و گلزارها. درختان پربرگ و پرمیوه و آبشارها و چشمه‌سارها.

پرسیدم: «نام این کوه چیست؟»

پوپک گفت: «نامش کوه قاف است.»

بیشتر از آن کوه باز نمی‌گویم، که پوپک گفت داستان آن به غیر گفته نشود.

و ما مدتی در آنجا ماندیم با خوش‌دلی و شادمانی.

و من بسیار مشتاق دیدار سیمرغ بودم و نشان از او را گرفتم. چون نشانه‌ای از او نبود.

پوپک گفت: «مرغان همسفر را بشمار.»

و چون برشمردم، تنها سی مرغ بر تارک آن کوه یافتم.

پوپک که دانای مرغان بود گفت: «سیمرغ ماییم!»

طلب سیمرغ و این سفر ما را داناتر کرد.

من در شگفت شدم از این داستان و از اینکه پوپک در ابتدا نتیجه سفر بر ما نگفت.

من سفر کردم بسی اندر جهان	رانده ام بر خاک و آب و آسمان
من به صحراها و دریاها شدم	همره آهو و ماهی‌ها شدم
هم به کوه و هم بیابان‌ها شدم	همره شیران و شاهین‌ها شدم
در هوا همبال کرکس‌ها شدم	با عقاب و سهره‌ها هم‌پا شدم
من به راهم دیده‌ام آفاق را	درد و رنج و گریه‌ی عشاق را
دیده‌ام سیمرخ و کوه قاف را	قلب‌های تیره و شفاف را
شرق و غرب این جهان را گشته‌ام	پای‌ها پرآبله، بس خسته‌ام
قیری مویم در این ره شیر شد	سرخ‌ی قلبم همه چون قیر شد

پس پرسیدم: «حال چه کنیم؟»

پوپک گفت: «اکنون که داناتر شده‌ایم باید پرواز کنیم تا به خورشید برسیم زیرا در پس آشیانه‌ی خورشید، چشمه‌ی آب زندگی است و اگر در آن پر بشوئیم، زندگی جاودان خواهیم داشت و با دانایی و جاودانگی بسی شادتر خواهیم زیست.»

غروب آفتاب نزدیک بود. همه به خورشید نگریستیم و به سوی باختر پرگشودیم. بر سر راه خویش از هفت آسمان گذشتیم و هر آسمان زیباتر از دیگری. ما همچنان می‌رفتیم و خورشید نیز همچنان پیشاپیش ما می‌رفت و هرگز غروب نمی‌کرد و ما به آن نمی‌رسیدیم.

روزها و ماه‌ها و سال‌ها همچنان رفتیم. بی‌هیچ درنگ و بی‌هیچ سستی. ستارگان تاریک و درخشان بسیار بر سر راه خود دیدیم، و کهکشان‌های بی‌شمار. اما مسافت تا خورشید همچنان یکی بود. نه کم می‌شد و نه زیاد می‌شد. همان پوپک که داناترین مرغان بود گفت: «گویی راه ما به خطاست. باید به سوی خاور پرواز کنیم، باشد که به آشیانه‌ی خورشید ره یابیم.»

پس ما از راه خویش باز گشتیم و به سوی خاور پر گشودیم.
و شگفت آنکه راه درازی نپیموده بودیم که دیدیم خورشید به پیشباز ما رهسپار است.
و ما در اندک زمانی به آشیانه خورشید رسیدیم.

همسفر با راه پیمایان نور	در مسیر کهکشان راه دور
دیده‌ها شستم به دریا‌های نور	تا که یابم چشمه‌های عشق و شور
چون رسیدم من به خورشید و به ماه	نورها دیدم که می پاشید به راه

در آنجا خلوت‌کده‌ای بود و چشمه‌ای جوشان با آب‌گونه‌ای زرین.
پس ما همگی در آن چشمه زرین پر شستیم، چنانکه آن آب‌گونه، بسان آبخاری از زر، از بال و پر ما
فرو می‌ریخت.

و ما رنگی دیگر گرفتیم و همچون خورشید همگی زرین گشتیم.
چون آهنگ پرواز کردیم، جمله نور و روشنی بود که از بال و پر ما فرو می‌ریخت.
به هر کهکشان که می‌رفتیم سخت روشن می‌شد، درخشان‌تر از خورشید.
تا بر بالای دریایی رسیدیم.

پوپک گفت: «اینجا پایان جهان است و پس آن تاریکی است و زمهریر و خلاء.»
پس همگی عزم دریا کردیم.

پوپک گفت: «حال که در چشمه زندگی پر شستیم و زندگی جاودانه خواهیم داشت، باید که این
رخت از تن به در کنیم و تن به رختی دیگر بیاراییم و این کار را پیوسته ادامه دهیم و اکنون آغاز
راه است.»

نخست بر آن شدیم رخت مرغان دریایی بر تن کنیم.
پس از آسمان‌ها فرود آمدیم و بر دریا نشستیم و من همچنان در شگفت و اندیشه که این جستجو را
پایانی هست؟

چون بر آب نشستیم، نوک بر آب می‌زدیم و برای خوراک ماهی می‌گرفتیم.

گاه به زیر آب می‌رفتیم و گاه بر روی آب. گاه بر هوا می‌پریدیم و گاه بر آب، و تا مدت‌ها هیچ‌یک دیگر پرواز نتوانستیم.

زمانی بس دراز چنین کردیم و چنان در جستجوی خوراک بر آب زدیم که پس از چندی جمله بال و پر خویش از کف بدادیم و بهتر آن دیدیم که در ژرفای دریا خانه کنیم. پس بر آن شدیم رخت ماهیان بر تن کنیم. اکنون چون دیگر ماهیان بودیم و در اعماق آبها شناکنان به هرسوی می‌رفتیم. ما هفت رود و هفت دریا و هفت اقیانوس را درنوردیدیم و به زبان ماهیان سخن می‌گفتیم و می‌شنیدیم.

پس از چندی از رخت ماهیان خسته شدیم و آهنگ خشکی کردیم اما نمی‌توانستیم هوا را فرو بریم چون چیزی جز آب ننوشیده بودیم. پس رخت لاکیان بر تن کردیم و در جامهٔ لاک‌پشت‌ها آرام به خشکی آمدیم. زمانی چند، هم در خشکی و هم در آب می‌زیستیم تا آنکه به تدریج دریا را ترک کردیم و در خشکی ساکن شدیم.

و بدین ترتیب هر زمان از رختی خسته می‌شدیم، رخت دیگری بر تن می‌کردیم. رخت خارپشت و گراز، رخت گرگ و گوسفند، رخت آهو و شیر، رخت پلنگ و فیل، رخت کرگدن و بوزینه.

آری! من رخت هر جانور زمینی را بر تن کردم تا سرانجام به جامهٔ آدمیان در آمدم. و آنگاه بود که دیگر زندگی مانند پیشین نبود.

آنگاه که آهو بودم، تندتر از هر جاننداری می‌دویدم، اما اکنون دیگر نمی‌توانستم. آنگاه که شیر بودم، نیرومندتر از هر جاننداری می‌غریدم، اما اکنون دیگر نمی‌توانستم. آنگاه که پرنده‌ای بودم، بالاتر از هر جاننداری می‌پریدم، اما اکنون دیگر نمی‌توانستم.

آنگاه که ماهی بودم، ژرف‌تر از هر جاننداری در عمق آبها فرو می‌رفتم، اما اکنون دیگر نمی‌توانستم.

و آنگاه که بر تارک کوه قاف نشسته بودم، با خود می‌اندیشیدم داناترین و بی‌نیازترینم، اما اکنون دیگر چنین نبود و ناتوان‌تر گشته بودم و نیازمند همه چیز.

اما یک چیز را نیک می‌دانستم و آن اینکه می‌دانستم که هستم.

پیشینه و سرگذشت خویش را می‌دانستم و این آگاهی دردناک بود.

در رخت آدمی زمانی به کودکی خود دلشاد بودم، زمانی به جوانی و زیبایی خویش،

زمانی به دانایی و استادی خویش و زمانی نگران از پیری و نادانی خویش.

کودکی را که زمان بازی است از کجا داند جهان را رازی است؟

آری! هنگامی که رخت آدمی برتن کردم، با دانایی و نادانی، نیک و بد، زشت و زیبا، اندوه و شادمانی، دانستن و ندانستن خویش و دانستن و ندانستن غیرخویش آشنا گشتم.

چیزهایی که تا آن زمان هرگز چیزی از آن نمی‌دانستم.

گویی در این جهان برای هر برنهاده، برابرنهاده است.

می‌دانستم از کجا آمده‌ام و کجا هستم اما نمی‌دانستم برای چه آمده‌ام و به کجا خواهم رفت.

من اندیشناک بودم که از چه روی آدمیان چنانند که هستند و معنای آن چیست؟

شگفت حالی بود که تا آن زمان نداشتم.

همیشه پرسشگر بودم و پرسنده اما کسی پاسخ پرسش‌هایم را نمی‌دانست و یا می‌دانست و نمی‌گفت.

همیشه در کندوکاو بودم و درخود فرو می‌رفتم تا شاید پاسخی برای این پرسش‌ها بیابم.

از زندگی خویش مانند زمانی که ذره‌ای بودم و یا جانوری، هرگز خرسند نبودم.

با خویشتن خویش بیگانه بودم و می‌خواستم به زندگی خویش پایان دهم.

آری! غریب تنهایی بودم در گستره گیتی.

دل چو در غربت نهادم سخت بود	خویش کردم این چنین یا بخت بود؟
آشیان کردم در این غرب غریب	از جفای روزگار پرفریب
غربت غریبم گرفته است سخت هم	پشت من بشکسته زیر بار غم
این کمان پشت شده همچون هلال	پرفرور ریخته، شدم بشکسته بال
غربت این غرب بر جانم نشست	چنگ زد بر روح و ایمانم شکست
من غریبم نی چو در غربت بدم	من غریب از قُرب نفس خود بدم

به سفرهای زیادی رفتم و از هر کس که چیزی می‌دانست، نکته‌ای و دانسته‌ای آموختم. هر دانش را که توانستم آموختم و این دانش‌ها بسیار بود. اکنون به نیروی دانش تندتر از آهو و نیرومندتر از شیر بودم. بالاتر از هر پرنده، می‌پریدم و ژرف‌تر از هر ماهی، به ژرفای دریاها فرو می‌رفتم، اما همچنان با خویشتن خویش بیگانه بودم. تا آنکه کسی مرا گفت: «در بیابان ناکجاآباد پیری خانه دارد. اگر به دیدن او بروی خرسند خواهی شد.»

پرسیدم: «ناکجاآباد کجاست؟»
گفت: «پس از جابرسا و جاترسا و پیش از جابرکا است.»
روزی از روزها که هوا نه سرد بود و نه گرم، آهنگ بیابان ناکجاآباد کردم. چهار روز تمام در آن بیابان که در سوی خاور بود برفتم، تا آب و توشه‌ام پایان گرفت. سه روز دیگر نیز همچنان راه پیمودم تا آنکه از شدت تشنگی و گرسنگی و سوزش آفتاب ناتوان برزمین افتادم.

در آن هنگام بود که با خویش گفتم که این پایان زندگی من است. نزدیک بود از هوش بروم که از دور سایه‌ای را دیدم که به تندی به سوی من رهسپار است. آن سایه رونده در آن بیابان برهوت، بی‌هیچ آب و علف، بس شگفت بود.

به سختی از جای خویش برخواستم تا بینم آن چیست که این چنین شتابان به سوی من ره می‌پوید.
اما چون نزد من رسید، در برابر چشمان خود شیری دیدم بس بزرگ.

یک زمان من در بیابانی بدم	تشنه و وامانده هر سو می‌شدم
ناگهان از دور شیری شد پدید	آن چنان شیری کسی هرگز ندید
آن چنان مستغرق افکار خویش	بی‌خبر ز آن شیر و از احوال خویش
در بیابان شیر سوی من دوید	غرش او زهره‌ام در هم درید
پس به خود گفتم کنون جان باختم	خویش بهر مرگ مهیا ساختم
در مصافش خویش دیدم طعمه‌ای	تن به چنگالش شده چون پاره‌ای

با خود گفتم من شکار امروز اویم و این است پایان زندگی من، اما نه آن گونه که می‌خواستم!
ترس چنان مرا برداشت که چشمان خویش بی‌درنگ بستم و چون غرش شیر را در نزدیکی خود
شنیدم، بی‌اراده چشم‌ها گشودم و در چشمان شیر نگریستم و سخت از آنچه دیدم در شگفت شدم.
شیر چهره‌ای چون من داشت، و چشمانی چون لاژورد.
گویی من در آینه‌ای می‌نگریستم.
شیر با اشاره سر گفت بر پشت او سوار شوم.
و من با آن که بسیار ناتوان بودم و ایستادن نمی‌توانستم، از شدت حیرت بر پای ایستادم و بر پشت او
شدم و یالهایش را در چنگ گرفتم و شیر چون باد آهنگ دویدن کرد.
مدتی بس دراز دوید و من نمی‌دانستم رهسپار کجاست.

شیر نزد آمد و آرام شد	خیره بنشست و چو بره رام شد
او اشارت کرد بر پشتم نشین	بر پس او نه لگامی و نه و زین
من نشستم پشت او یالش به دست	گوئیا این شیر نر رام من است
شیر برخاست و دویدن در گرفت	تند و رعدآسا رهش از سر گرفت

من چنان چسبیده اندر پشت شیر	از هراس آنکه بر افتم به زیر
همچنان بر پشت او یالش به چنگ	می دوید او بی فسار و پالهنک
تا کنار چشمه‌ای مأوا گرفت	من بدم حیران چو او سکا گرفت

ناگهان از دور درختی دیدم با برگهایی به رنگ لاژورد که در کنارش چشمه‌ای بود جوشان با آبی همه لاژوردین.

و پیرمردی در زیر آن درخت و در کنار آن چشمه نشسته بود.
 چون نزدیکتر شدم و به درون چشمه نگرستم ماهیانی دیدم که همه به رنگ لاژورد بودند.
 شیر ایستاد و من از پشت شیر پای بر زمین نهادم.
 در آن هنگام پیر اشارتی به شیر کرد و آن شیر درجا ناپدید شد.
 پیر ردایی لاژوردین بر تن داشت و جامی لبریز از آبگونه‌ای لاژوردین در دست.
 او قلم و دفتری به رنگ لاژورد نیز در پیش روی داشت و شگفت آنکه چهره و چشمانش نیز لاژوردین بود.

پیر همچنان که به چشمان من می‌نگریست جام را به سوی من دراز کرد.
 من بی‌هیچ پرسش جام را از او گرفته و بی‌درنگ نوشیدم و گویی می‌دانستم این تنها داروی من است.
 با نوشیدن آن آبگونه لاژوردین سستی و خستگی و تشنگی و گرسنگی بی‌درنگ از من دور شد و بار دیگر توان خویش بازیافتم و حال پیش از سفر بر من چیره گشت.
 با آنکه هیچ یک سخنی نگفتم اما به زبانی که گویی هر دو از پیش می‌دانستیم پرسید: «به دنبال خرد جاودان هستی؟»

من سخن گفتن نتوانستم. تنها سر خویش تکان دادم. یعنی آری!
 پیر گفت: «اگر در رخت آدمیان باشی، باید به جستجوی دانایی برآیی، وگرنه انسان نیستی و تنها باشنده‌ای و بوده باشی می‌کنی.

به او گفتم: «از این پیش تر کوه قاف را دیده‌ام و بخشی از سیمرغ بوده‌ام.»
 پیر گفت: «در آن زمان پرنده‌ای بودی، اما اکنون در رخت آدمیان هستی.»

پرسیدم: «چگونه چنین کنم؟»

پس پیر به دو چشم و پیشانی خود اشاره کرد و آنگاه به قلم و دفتر خویش.
یعنی دیده‌ات را باز کن تا بهتر بینی و خردت را بیافزای تا بهتر بدانی و آن تنها با قلم و دفتر ممکن است.

آنگاه با یک دست به شمال و با دست دیگر به جنوب اشاره کرد.

سپس با یک دست به خاور و با دست دیگر به باختر.

و من گیج و گول بودم که این نشانی کجاست؟ تنها می‌دانستم که چهار جهت جهان را نشان می‌دهد.

اما هرچه با خود می‌اندیشیدم گویی او در دم از آن آگاه می‌شد.

پیر گفت: «آن نشانه جزیره سرنذیب است.»

پرسیدم: «آن جزیره کجاست؟»

پیر گفت: «در یکی از این چهار جهت و در انتهای جهان است و در دم ناپدید شد.»

در آن هنگام خود را در بیابانی یافتم که نه چشمه‌ای بود و نه درختی و نه پیرمردی.

مرا هراس دوباره در دل افتاد. با خود اندیشیدم که در این بیابان برهوت چگونه روزگار گذرانم و اگر یآوری نرسد، بی‌گمان هلاک خواهم شد.

و در این اندیشه‌ها سرگردان بودم که آن شیر بار دیگر پدیدار شد و مرا اشارت کرد تا بر پشت او سوار گردم.

در آن وقت مرا چنان حالی بود و آن شیر بر اندیشه من چنان فرمانروایی داشت که که گفتن آن نتوانم.

خواستم حکمت هر آنچه بر من رفته بود را از شیر جویا شوم.

اما شیر گفت: «چیزی می‌پرس.»

پس بر پشت شیر نشستم و چنگ در یال او انداختم و شیر به چون باد دویدن گرفت و پس از چندی در همان جایی که مرا پیدا کرده بود برجا گذاشت و ناپدید شد.

پس هفت شبانه‌روز دیگر راه پیمودم تا به دیار خود رسیدم، بی‌هیچ خوراک و بی‌هیچ توشه.

و این نتیجه همان جرعه آبگونه لاژور دین بود که نوشیده بودم.
از آن پس با خویشتن خویش عهد کردم هرگز به زندگی خود پایان ندهم.

پس از چندی هر آنچه نیاز سفر بود در خورجینی نهادم، همراه با قلم و دفتری و آهنگ سرندید
کردم.

گویند آن جزیره‌ای است در انتهای دریای چین و از سرزمین چین و ماچین باید به آن دریا رفت.
پس به راه افتادم و با خود گفتم تا آن جزیره را نیابم، آرام نگیرم و اگر مرا باید که از هفت خشکی
و هفت دریای جهان گذر کنم تا سرندید را بیایم، جز این نکنم.
پس سفر خویش را از سرزمین روم آغاز کردم و از پس آن، از سرزمین زنگیان، مغرب، مصر، پارس،
هند و چین و ماچین گذر کردم.

در این هفت خشکی مردمان بسیار دیدم.
مردمانی با پوست سپید و سیاه و زرد و سرخ.
آری! پوست برخی سپید چون شیر و برخی سیاه چون قیر.
برخی زرد چون خردل و برخی سرخ چون فوفل.
مردمانی با چشمان سیاه و آبی و سبز.
برخی قهوه‌گون و برخی خاکسترگون.
برخی از درشتی چون حور و برخی از تنگی چون کور.
برخی تیز چون عقاب و برخی ریز چون مار.
و موهایی به رنگ زرد و سرخ و سیاه و سپید.
برخی صاف چون آبشار و برخی پیچیده و ناهموار.
با زورق خویش از هفت دریای جهان نیز بگذشتم.
از دریای مغرب و دریای روم تا دریای سرخ و دریای سیاه و دریای پارس.
و دریای هند تا دریای چین و نزدیک بود به پایان جهان برسم.

اما چهل شب و چهل روز دیگر را در دریای چین راندم، تا در شب چهلیم که توفانی سهمگین درگرفت.

هوا بس تاریک گشت و باران‌های شدید باریدن گرفت و زورق مرا درهم شکست و همهٔ توشه‌ام بر آب شد.

من بر تخته پاره‌ای چنگ زده و در هراس بسیار بودم که در این تاریکی، طوفان مرا به کجا خواهد بود و آیا پایان کار من اینجا است؟

تا آنکه باران از باریدن باز ایستاد و طوفان به خاموشی گرایید و دریا آرام گشت و روشنایی آفتاب پدیدار شد.

من همچنان به آن تخته پاره چسبیده بودم، تا آنکه نهنگی عظیم به سویم آمد.

با خود گفتم که این دیگر پایان زندگی من است، اما نه آن گونه که خود می‌خواستم.

اما نهنگ در نزدیکی من به زیر آب رفت و چون به خود آمدم، خویش را بر پشت او یافتم.

پس تخته پاره را رها کردم و یال نهنگ را چسیدم و او همچنان شناکنان در آب پیش می‌رفت تا آنکه در دوردست‌ها جزیره‌ای دیدم پوشیده از درختان انبوه و سبز.

پس نهنگ مرا در نزدیکی آن جزیره، در جایی که آب تا زانوان من می‌رسید، بر آب انداخت.

و چون بر آن نهنگ نگریستم، باز در شگفت شدم.

چهره‌اش چون من بود اما چشمانش به رنگ لائورد!

همچون آن پیرمرد و شیر و ماهیان لائوردین در بیابان ناکجاآباد.

نهنگ اندکی در چشمانم خیره شد و دمی جنباند و در آب فرورفت.

از همهٔ این داستان‌ها که بر من رفته بود، سخت اندیشناک بودم و از چرایی این همانندی‌ها.

پس به جانب خشکی گام برداشتم و کمی بعد از آب بیرون شدم و بر خاک پای نهادم.

چنان خسته و ناتوان بودم که از پای افتادم و زیر نور گرمی‌بخش آفتاب، بر شن‌های گرم و نرم کرانهٔ ساحل مدهوش گشتم.

وقتی به هوش آمدم و چشمان خود را گشودم، نمی‌دانستم چه مدت در آن حال بوده‌ام و نمی‌دانستم

این جزیرهٔ سرندیب است یا نیست؟

بسیار تشنه و گرسنه و بودم.

مدتی در آن جزیره به دنبال انسانی یا جانوری گشتم، اما هیچ نیافتم.
خوراکم تا مدت‌ها آب جوز هندی بود و میوه‌ها و دانه‌های درختان.
هر روز بر کرانه دریا می‌نشستم تا نشانی از زورقی بر دریا بیابم اما هیچ خبری نبود.
هر غروب با دلی خسته به کلبه‌ای که از حصیر ساخته بودم باز می‌گشتم و با اندوه به خواب می‌رفتم.

پس از گذشت ماه‌ها و سال‌ها، همه موها و ناخن‌هایم چنان بلند شد که چون جانوران گشتم.
در مدتی که در آن جزیره بودم پیوسته از تنهایی اندوهگین و دل‌تنگ بودم.
زیرا از آن هنگام که رخت آدمیان برتن کرده بودم، هیچگاه بی‌همره و بی‌همدم نبودم.

روزها همچنان که بر کرانه دریا به افق می‌نگریستم از خود می‌پرسیدم که آیا راه گریزی از این جزیره هست؟

آیا می‌توانم با کسانی که دوست می‌داشتم بار دیگر به گفتگو بنشینم؟
شب‌ها به ستارگان خیره می‌شدم و پیوسته به انتظار نجات‌دهنده خویش بودم و به کهکشان‌هایی که رفته بودم، می‌نگریستم.

روزها چشم در چشم خورشید داشتم که در چشمه آن پر شسته بودم.
گاه با خود می‌گفتم کاش در این سفر با تنی چند از همدلان و هم‌زبانان بودم.
اما سخن آن پیر در خاطر من نقش بست که گفت: «شرط سفر و یافتن، تنها رفتن است.»
از اندوه و اندیشه بسیار و تنهایی، ناتوان و رنجور شده بودم و توان برخاستن نداشتم.
از آمدن هر کس به آن جزیره دورافتاده نومید شدم چون نشانی از هیچ زورقی از هیچ سویی دیده نمی‌شد.

پس با ترکه‌ای که در دست داشتم، برای گذراندن وقت و آرامش دل‌تنگی خود شروع به نوشتن داستان زندگی خویش بر شن‌های کرانه آن جزیره کردم.
و نوشتن آنچه از آغاز تا آن زمان بر من رفته بودو

از هنگامی که ذره‌ای خرد بودم تا آن زمان که پرنده‌ای بودم رهسپار کوه قاف.
از زمانی که همچون آدمیان در هفت خشکی و هفت دریای جهان سفر کرده بودم تا زمانی که به
این جزیره رسیده بودم.

بدین سان روزها و روزها به نوشتن سرگرم بودم.
همه هستی من گویی در آغاز حرفی شده بود، سپس کلمه‌ای، آنگاه کلامی و سرانجام بر لوحی نقش
بسته بود.

و این لوح از پس من بر جای مانده بود.
زیرا گفته‌اند: «تنها کلام است که می‌ماند.»
پس از آنکه تمامی سرگذشت خویش را بر شن‌های کرانه آن جزیره نوشتم، دیگر هیچ دانه شنی در
تمامی جزیره نمانده بود که من حرفی یا کلامی بر آن ننوشته باشم.
تا آنکه آهسته آهسته رنجورتر و ناتوان‌تر گشتم.

تنها و ناتوان بر شن‌های آن جزیره بی‌نام و نشان افتاده بودم و هیچ جنبشی نمی‌توانستم کرد.
اکنون کتاب زندگی‌ام داشت بسته می‌شد، اما شادمان بودم که این کتاب بر شن‌ها نقش بسته بود.
پس هر پنج حس من از کار افتاد و جان از تن آزاد شد و دیده جان باز شد.
آنگاه بود که آنچه نادیدنی بود آن دیدم.

و آنچه ناشنودنی بود، آن شنیدم.
و آنچه ناپسودنی بود، آن دریافتم.
و آنچه ناچشیدنی بود، آن چشیدم.
و آنچه نابوئیدنی بود، آن بوئیدم.
نه به یاری این پنج حس، بلکه به یاری جان.
دیگر زنده نبودم، بلکه غرق در خود.
و آنگاه بود که به خود آمدم و از این خودآیی خود شادمان گشتم چون «خودآ» شده بودم و خرد
جاودان یافته بودم.

عشق را بر عقل سُرخم چیره کرد	برق حیرت دیده‌ام را خیره کرد
قفل از زندان عقلم واگشود	دیدن نادیدنی هوشم ربود
تا کسی راز دلم نتوان شنود	گفتن ناگفتنی گنگم نمود

پس آهسته آهسته تنم فروپاشید و رو به تلاشی گذاشت.
هر یاخته‌ای از من جدا شد و هر اندامی.
تن خویش دیدم که خوراک کرم‌ها و حشرات و پرندگان شد.
اما نه دردی داشتم و نه حسی.
با چشم جان می‌دیدم که از هم می‌گسلم و در زمین پراکنده می‌شوم و به خاک می‌پیوندم.
من از این پراکنش در شگفت بودم.
دیگر مرا با زندگی بر روی زمین کاری نبود و روند تلاشی و فروپاشی آغازیده بود.
اندام‌ها به بخش‌های کوچک‌تر و کوچک‌تر و یاخته‌ها و حباب‌ها و خرده‌ها و خردک‌ها و ذرات
تقسیم شدند و به زمین پیوستند و بخشی از خاک شدند.
من دیگر بار همان ذره خرد بودم. تنها و یکتا و رها از هرگونه قید و بند.
حال دیگر خویشتن خویش را یافته بودم و دوباره آزاد گشته بودم.
چرخان و رقصان به هوا رفتم.
به گرد خویش می‌گردیدم و می‌چرخیدم و می‌رقصیدم و رها بودم و چه رهایی دل‌انگیزی.
تنها خود بودم و بار دیگر به اصل خویش بازمی‌گشتم.

رقص رقصان هم‌ره پروانه‌ها	گیج و حیران همچو آن آواره‌ها
می‌ندانستم ره هور را ز ماه	چرخ چرخان چو چرخیدم به راه
بی‌خبر هم از زمان و از مکان	مست مستان رفته چون می‌خوارگان
لیک جان بیدار چون شوریدگان	عقل من کوتاه چون نوباوگان
من نگویم چیزی زان ناگفتنی	پس بدیدم آنچه بود نادیدنی

گر بگویم، کیست آن باور کند
گر نگویم، نیست تا باور شود
پس خموشی گیرم و این راز را
می کنم بر سنگ دل بی انتها
پس از آن مردمانی که به آن جزیره آمدند و نوشته‌های مرا بر آن شن‌ها خواندند، از داستان زندگی
من آگه گشتند.
آنگاه داستان زندگی مرا بر دفترها و کتاب‌ها نوشتند و در سراسر جهان پراکنده شد.
سپس تندیس یادبودی با نام من در آن جزیره برپا ساختند و نام آن جزیره را سرندید نهادند.
و سخن آن پیر لاژوردین راست شد زیرا من با نوشتن داستان زندگی خویش بر شن‌های آن جزیره،
زندگی جاودان یافتم.
و این جاودانگی از آن قلم که ترکه ای بود و آن دفتر که کرانه شنی بود و آن سفر که سفر زندگی‌ام
بود، داشتم.

زمستان ۱۳۹۲

این تمثیل را بر مثال آن ملای زیرک نوشتم
که جواب همه سوالات را از پیش می دانست
و قصه شجاعت و صلابت و جلادت و رشادت
و اصالت خانواده او شهره عام بود
و چون تاج سلطنت بر سر نهاد
صیت شهرتش نه تنها به همه ممالک روم و فرنگ،
که به چهار گوشه عالم رسید.

ملانصرالدینشاه

چنین گویند نقالان اعصار قدیم و راویان قصه های شیرین، بلبلان خوش الحان و طوطیان
شیرین کلام، عالمان دنیای بلاغت و فصاحت و تاجران کلام های گهربار، سوداگران و دلالان نظم و
نثر و پهلوانان میدان رزم و رزم آوران عرصه شجاعت، کاتبان علم و معرفت و سوارکاران تیزپای
میدان علم و حکمت، استادان خوش سخن و تاجران مروارید معانی، و در سخن را به رشته سطور
چنین ردیف کرده اند که در ایام سابقه و دوران ماضیه که جهان به کام جهانیان بود و مردم از
معرفت و سعادت و خوشبختی بهره مند بودند و وفور و فراوانی، زبان حال جهانیان بود و کلمه ظلم
و ستم در کتابها و خطابه ها نیامده بود، در یکی از شهرهای مملکت خوارزم که سمرقند نام

داشت، امیری فرمانروایی می‌کرد که سلطان خرم‌شاه نام داشت و رعیت از عدالت و حکومت او در سعادت و رفاه بودند.

در زمان حکومت او کسی لغت سرقت و قتل و دروغ و حقه‌بازی را نشنیده بود و در خانه‌ها و حجره‌بازارها را به شب نمی‌بستند. چنان عدل و داد برقرار بود که رعایای او همیشه پیشانی شکر بر درگاه احدیت می‌ساییدند و زانوی عبودیت او بر زمین می‌مالیدند و از اینکه چنین سلطان عادل بر آنها حکمروایی می‌کند بسیار خرسند بودند.

سلطان خرم‌شاه هیچ اولادی نداشت و با آنکه کنیزکان فراوان داشت و حرم‌سرای او پر از مه‌پیکران و ماهوشان زیباروی بود آن چنان که یک نفر چون آنها در دیگر ممالک عالم یافت نمی‌شد، اما او نمی‌توانست نطفه‌شاهی خود را در سرزمین بکر این حوری‌صفتان بکارد و شکوفه‌های سفید وجودش را در عمق وجود این ماهروی‌ان بپراکند... در حدود شصت سال از عمر او می‌گذشت و او همه ساله نذورات و خیرات فراوان می‌داد و مساکین و فقرا و ایتام مملکت خوارزم و ممالک تابعه را، که بزرگترین ناحیه در ارض معلوم بود، به مدت یک ماه اطعام می‌کرد. قضا را آن شد که از شدت غصه و اندوه و اینکه سلطنت او دنباله‌ای ندارد، جان از بدن او مفارقت کرد و روح عالیّه او به ملکوت اعلی پیوست.

وقتی خبر رحلت او در حرم‌سرا پیچید همه کنیزکان و غلامان و زوجات او بنای شیون و زاری گذاشتند به طوری که صدای آنها تا فلک هفتم بالا رفت. سپس دو وزیر او همه امیران و سرهنگان را به کاخ سلطان فراخواندند و جلسه کردند و قرار شد در سمرقند و همه شهرها و ولایات خوارزم به مدت چهل روز عزای عمومی اعلام کنند. تمامی مملکت خوارزم سیاهپوش شد و از همه خانه‌ها و کاروانسراها و بازارها صدای شیون و گریه به عرش اعلی رسید.

در چهلمین روز بزرگان و امیران دور هم جمع شدند تا با هم مشورت کنند و جانشینی برای خرم‌شاه پیدا کنند. از آن جایی که او اولادی نداشت تا به جای او بر تخت بنشیند، بزرگان قوم بر سر جانشینی او دچار اختلاف شدند. هر کس می‌خواست از طایفه و قوم خویش سلطان جدید را برگزیند، تا اینکه وزیر دست راست سلطان خوارزم‌شاه که نامش شیخ لقمان بود پیشنهاد کرد یک

عقاب را به هوا رها کنند و او بر سر هر کسی که تازه وارد شهر شده است، بنشیند، او را به تخت پادشاهی بنشانند.

وزیر دست چپ که نامش شیخ نعمان بود و با شیخ لقمان رقابت داشت زیاد خوشش نیامد، اما چون جمیع بزرگان و عقلای قوم با این پیشنهاد موافقت کردند، او هم متابعت کرد. به این ترتیب هر کس سلطان می‌شد، نسبت به همه، یکسان نظر داشت و قوم و طایفه خود را بر مسند عزت نمی‌نشاند.

پس در روز معین جارچیان و قراولان و یساولان در شهر پخش شدند و به مردم اعلام کردند تا به بیرون دروازه شهر بروند و این مرد خوش‌سعادت را ببینند که سلطان آینده خوارزم خواهد شد. آن روز شهر بسیار شلوغ شده بود و اهل شهر دسته دسته از وضیع و شریف، اصغر و اکبر، پیر و برنا، جاهل و نادان و فقیر و غنی به استقبال سلطان آینده به سوی دروازه شهر به راه افتادند.

مردم جاده‌هایی را که از هفت دروازه شهر بیرون می‌رفت آب و جارو کردند و همه جا را چراغانی کردند و فرش گسترده و آذین بستند. صدای کوس و کرنا و سنج و نقاره، و نفیر گوش گردون پیر را کر ساخته بود. فراشان و قراولان و یساولان، گل و گلاب و عطر به همه جا می‌پاشیدند و گل بر سر همه می‌ریختند. سپهسالاران و امیران با محافظان و نسقچیان و شاطران و سواره‌نظام و پیاده‌نظام بهترین جامه‌های خود را برتن کرده و بهترین سلاح‌ها را به خود بسته و به سوی دروازه شهر به راه افتادند. صدای برو برو به فلک کجرو، و صدای دورباش دورباش بر سپهر قلاش می‌رسید. در عقب آنها نقاره‌خانه و زنبورک‌خانه و طبیل و سنج و کوس و کرنا به صدا در آمده بود. از صدای این همه و غلغله و غوغا، زمین و زمان به لرزه در آمده بود. ستارگان و کواکب در هفت آسمان به تماشای این صحنه بدیع نشسته بودند، آن چنان که گویی آخرالزمان شده است.

تا اینجا را داشته باشید تا ببینیم چه کسی وارد شهر می‌شود.

از این سوی دروازه شهر ملانصرالدین بر خورش سوار بود و با حالت غمگین و افسرده و قلب شکسته به سوی شهر می‌آمد. شهری که تا به حال وارد آن نشده بود. او همچنان می‌رفت تا اینکه

سواد شهر نمودار شد. ناگهان پرندۀ عظیم سیاه‌رنگی را در هوا دید که بال‌زنان به سوی او می‌آید. تا ملانصرالدین متوجه این موضوع شد با پاشنۀ پاهایش محکم به زیر شکم خر کوبید تا خرش تندتر برود بلکه از شر این پرندۀ شریر خلاص شود. عقاب چندین بار بالای سر ملا چرخید و چرخید و هر چه ملا سریع‌تر می‌رفت، گویی هیچ فایده‌ای نداشت و آن عقاب تیزچنگال و تیزچشم آمد و آمد و عاقبت بر روی عمامۀ ملا نشست.

ملانصرالدین گفت: «ای بر پدرت لعنت! ای تخم شیطان! به سر من بیچاره من چکار داری؟» و سعی داشت او را از روی عمامه‌اش دور کند. اما آن عقاب تیزچنگال و بدصفت همچنان بر عمامۀ ملانصرالدین چنگ انداخته بود. ملا که دید این پرندۀ بدصفت سر او را رها نمی‌کند، گفت: «از خیر این عمامه گذشتیم و بایک دست آن را به کنار جاده انداخت.» اما مگر این عقاب لجوج ول کن بود. آمد و دوباره بر سر ملا نشست و چنان چنگ بر کله ملا انداخته بود و بال گشوده بود که ملا نمی‌توانست چیزی را ببیند. پرها جلوی چشمان ملا را گرفته بود و روز روشن و خورشید تابناک را برای ملا شب دیجور کرده بود. ملانصرالدین مدتی همچنان بر خر راند و مرتب به عقاب فحش می‌داد و می‌گفت: «ای پدرسگ! ای بر پدرت لعنت! جایی بهتر از کله ما را برای ریدن پیدا نکردی؟ ای ولدالزنا! بیا پایین و گرنه گوشت عقاب را برای مریدانم حلال می‌کنم.» اما عقاب کاری به این حرف‌ها نداشت و همچنان بر کله ملا نشسته بود و چشم‌های او را با بال‌هایش پوشانده بود.

ملانصرالدین همان‌طور که بر خر می‌راند متوجه شد که سروصدا و همهمه‌ای در دوردست‌ها و از نزدیکی شهر به گوش می‌رسد و این صدا هر لحظه نزدیک و نزدیک‌تر می‌شود و گویا جمعیت زیادی دارند به سوی او می‌آیند. تا آنکه صدا آن قدر نزدیک شد که مانند صاعقه به گوش می‌رسید.

ملانصرالدین متحیر بود که اوضاع از چه قرار است و این همهمه و صدا و کوس و طبل و نقاره مربوط به چیست؟ اما هر چه سعی کرد عقاب را از سرش دور کند، تا ببیند چه خبر است، هیچ فایده‌ای نداشت. ناگهان خر ایستاد و ملانصرالدین متوجه شد که کسی فریاد زد: «ایها الناس بدانید که الان سلطان جدید خوارزم معلوم شد.» فی الحال دستی آن عقاب لعنتی را از سرش برداشت و دنیا مانند صبح روشن دوباره در نظرش نمودار شد.

ملا با کله برهنه دید که جمعیت کثیری در اطراف او هستند و خوشحالی می کنند و صدای هلهله و دهل و نقاره بلند است. تا به حال ملا را کسی با سر برهنه و بی مو در ملا عام ندیده بود و از این باب بسیار شرمنده بود.

ملا در وسط این جمعیت مرتب فریاد می زد: «عمامه ام! عمامه ام! ایها الناس، عمامه ام را پیدا کنید.» اما ناگهان متوجه شد که عقاب بر دست یکی از امیران نشسته و نقابی بر چشم ها دارد و عمامه او را در سینی گذاشته اند و به طرف او می آورند.

ملا از شدت حیرت و خوف نزدیک بود دو شاخ و یک دم در بیاورد و حالت استفسار به او دست داده بود که آخر این چه قضیه ای است و چرا خیل عظیم این جمعیت او را دوره کرده اند. در این لحظه وزیر دست راست مرحوم سلطان خوارزمشاه که نامش شیخ لقمان بود پیش آمد و زانوی او را بوسید و گفت: «قربان رکاب مبارکتان شوم. از امروز سلطنت مملکت خوارزم و تمامی ولایات مجاور و ممالک تابعه آن به شما اعطاء شده و شما امروز پادشاه این سرزمین هستید.» وزیر دست چپ هم که نامش شیخ نعمان بود زانوی دیگر او را بوسید و به او مبارک باد گفت.

حتماً اگر شما نیز به جای ملانصرالدین بودید، صد البته که مانند او حیرت می کردید و درجا چهار شاخ و یک دم در می آوردید.

باری از مطلب دور نشویم. ملا اول چشمهایش را مالید، چون فکر کرد خواب می بیند. سپس گفت: «لطفاً عمامه مرا بدهید.»

شیخ لقمان گفت: «قربان اکنون اقتضا می کند که حضرت عالی عمامه جواهرنشان سلطانی بر سر گذارید و به دنبال این سخن یک سینی زرین پیش روی ملا آورد که در آن یک عمامه اطلس سرخ رنگ قرار داشت و الماس درشتی بر بالای آن می درخشید. در لابه لای چین های آن نیز جواهرات تراش خورده گران بها از عقیق و زمرد تا یاقوت و مروارید با زیبایی تمام سنجاق شده بود و چنان باشکوه و عظمت بود که در هیچ جای دیگر دنیا، مانند آن یافت نمی شد.

امیران کمک کردند و ملانصرالدین را از خر پایین آوردند. سپهسالار زمین را بوسید و عمامه سلطانی را از سینی برداشت و بر سر ملا نهاد. آنگاه قبا و نعلین او را بیرون آوردند و ردایی از مخمل سرخ و حریر همراه با تزئیناتی از لعل و زمرد و مروارید و پاپوشی از ابریشم و چرم پلنگ بر

او پوشاندند، چنانکه در همهٔ عالم نظیر آن یافت نمی‌شد و بسیاری از سلاطین آن زمان در حسرت داشتن آن می‌سوختند.

ملا که هنوز از قضیه جانشینی خبر نداشت گفت: «والله اشتباه نمی‌کنید و آیا نباید این را بر سر کس دیگری می‌گذاشتید؟»

شیخ لقمان گفت: «جانم فدای خاک پای مبارک باد، سرنوشت و تقدیر امروز سلطنت را به شما مرحمت کرده و بر ما منت گذاشته و شخص شخیص جنابعالی را برای مملکت ما انتخاب کرده است.»

ملا که از این خبر خیلی خوشحال شده بود دستی به ریش خود کشید و در دل گفت: هرچه پیش آید خوش آید و من سگ کی باشم که با تقدیر مخالفت کنم. بعد با صدای بلند به‌طوری که همهٔ می‌شنیدند گفت: «من به قضای الهی راضی‌ام.»

سپس یک اسب تیزپای خوش‌اندام با زین طلایی و زمردنشان و افسار مروارید آوردند تا ملا را بر آن بنشانند. اما ملا تا آن وقت سوار اسب نشده بود و می‌ترسید سوار اسب شود. بنابراین گفت: «این خر من، خر وفادار و مخصوصی است و حالا که رحمت خداوند شامل من شده و مرا به مقام سلطانی رسانده، خر من هم باید از این حشمت و جلال بهره‌ای ببرد. بنابراین زین طلایی و زمردنشان و افسار مروارید را بر خر من بگذارید.»

هر دو وزیر گفتند: «امر سلطان مطاع است.»

پس قراولان و نوکران به سرعت زین و افسار و تزئینات اسب پادشاهی را بر خر گذاردند و پیشاپیش امیران و سرهنگان به راه افتادند و ملا را سوار بر خر با آواز و دهل و نقاره با جلال و جبروت زیاد از حد وارد شهر سمرقند کردند. به این ترتیب ملانصرالدین به‌عنوان سلطان جدید خوارزم انتخاب شد.

اما چند کلمه هم بشنوید از سرگذشت ملانصرالدین تا ببینیم اصلاً ملا برای چه وارد این شهر شد و چطور سرنوشت روزگار این ملای ساده‌دل را بر مسند پادشاهی نشاند؟

ملانصرالدین در یکی از ولایات سمرقند در شهری به نام سربند مشغول به کار و زراعت و هدایت مردم بود. او فرد محبوبی بود و هرکس مشکلی داشت پیش او می‌رفت و ملا از روی درایت و کفایت مشکلات مردم را به خوبی حل می‌کرد.

روزی از روزها سه نفر از علمای روم که به دربار گرگین‌خان حاکم دربند آمده بودند، ادعا کردند که هیچ عالم و دانشمندی نیست که بتواند در مقابل علم و فضیلت ما عرض اندام کند. گرگین‌خان که به علمای ولایت خود بیش از حد احترام می‌کرد و همین ادعاها را از آنها هم شنیده بود در صدد برآمد که آنها را با همدیگر روبرو کند. بنابراین حاکم دستور داد تا جارچیان در شهر جار بزنند و موضوع را به اطلاع عموم برسانند تا هر که آمادگی دارد بیاید و با علمای روم مناظره و مباحثه و محاجه کند.

در روز موعود همهٔ علما و دانشمندان حاضر شدند. ملانصرالدین هم که تا آن موقع گرگین‌خان را ندیده بود و به بارگاه او نرفته بود نیز با خرس در بارگاه گرگین‌خان حضور یافت. علما از دیدن این مرد با لباس‌های کهنه و وصله‌دار آن هم با یک خر، با اخم به همدیگر نگاهی کردند.

اما قضیه از این قرار بود که وقتی ملا به قصر گرگین‌خان رسید قراولان از ورود خر او به بارگاه ممانعت به عمل آوردند، ولی ملا اصرار داشت با خرس در بارگاه حاضر شود. حاجب دربان این موضوع را به گرگین‌خان اطلاع داد و گرگین‌خان فکر کرد شاید اصرار ملا به آوردن خرس حکمتی داشته باشد، پس اجازه داد تا خر ملا هم به بارگاه بیاید.

در ابتدای مباحثه یکی از سه علمای رومی پرسید مرکز زمین کجاست؟

علمای سمرقند همه به همدیگر نگاه کردند و از جواب درماندند.

گرگین‌خان از اینکه دید علما نتوانستند این پرسش را پاسخ دهند، بسیار ناراحت شد و سه گره به ابروهای چماقی خود انداخت. چون سالانه جیره و مواجب و انعام خوبی به آنها می‌داد.

در این هنگام ملا به گرگین‌خان گفت: «قربان من جواب را می‌دانم.»

گرگین‌خان با سر به ملا اشاره کرد تا جواب آنها را بدهد.

ملا در جواب گفت: «همین جا که میخ طویله خر من به زمین کوبیده شده است.»

آن عالم رومی از ملا پرسید: «از کجا می‌توانی این را ثابت کنی؟»

ملا گفت: «اگر قبول نداری اندازه بگیر تا مطمئن شوی.»

آن عالم به ناچار ساکت شد و گرگین‌خان دستی به سیلش کشید و گفت احسنت.

عالم دومی پرسید: «ستاره‌های آسمان چندتاست؟»

گرگین‌خان رو به علمای سمرقند کرد، ولی باز همگی ساکت بودند.

بعد نگاهی به ملا کرد.

ملا در جواب گفت: «به تعداد موهای تن الاغ من.»

عالم دومی گفت: «چگونه ثابت می‌کنی؟»

ملا گفت: «اگر باور نداری می‌توانی بشماری.»

عالم دوم هم ساکت ماند و گرگین‌خان دوباره دستی به سیلش کشید و گفت احسنت.

عالم سومی پرسید: «موهای ریش من چند دانه است؟»

باز هم همه علمای سمرقند ساکت بودند.

ملا گفت: «به تعداد موهای دم الاغ من.»

عالم سوم که از همه زرنگ‌تر و داناتر بود و می‌خواست ملا را خوار کند گفت: «نخیر، این طور نیست. موهای ریش من بیشتر است.»

ملا گفت: «امتحان این عمل خیلی آسان است. یک مو از دم الاغ من می‌کنیم و یک مو از ریش تو و می‌شمریم تا تمام موها کنده شود، آن وقت معلوم می‌شود که کدام یک درست گفته‌ایم.»

عالم سوم به ناچار ساکت ماند و گرگین‌خان باز دستی به سیلش کشید و گفت احسنت.

آن روز نه تنها همه علمای روم بلکه همه علمای سمرقند نیز خجلت‌زده و شرمسار شدند و علمای رومی به روم مراجعت کردند و گرگین‌خان خلعت و مرحمت شایانی به ملا مرحمت فرمود و امر کرد تا مقرری ماهانه‌ای برای او تعیین کنند و او را جزو ملازمین و مشاورین خود قرار داد و لقب شیخ العلماء را همراه با یک خلعت گران بها به او اعطا کرد.

از آن روز به بعد علمای بارگاه گرگین‌خان کینه این مرد ساده را به دل گرفتند. آنها از هر فرصتی برای خواری و خفت ملا و از نظر انداختن او از چشم حاکم، خودداری نمی‌کردند. علی

الخصوص شیخ العلمای قبلی که منصبش را در بارگاه گرگین‌خان از دست داده بود و اکنون قاضی القضاات شهر شده بود. این قاضی همیشه در غیاب ملا از او بدگویی می‌کرد و سعی می‌کرد نظر گرگین‌خان را نسبت به ملا عوض کند. اما ملا هم بیکار نبود و همیشه سعی می‌کرد از قضاوت‌های قاضی القضاات ایراد بگیرد.

روزی از روزها ملا با نوکرش که عباد نام داشت برای گردش به باغ‌های خارج شهر رفتند. در باغی قاضی القضاات را دیدند که مست بر زمین افتاده و عمامه و جبه را به طرفی افکنده و بی‌هوش بود. ملا جبه قاضی القضاات را برداشت و برتن نمود و از باغ بیرون رفت. چون قاضی به هوش آمد جبه را ندید. پس به نوکرش سپرد که هر وقت جبه را برتن کسی ببیند او را به دارالقضا حاضر نماید. اتفاقاً در همان روز نوکر قاضی القضاات در میان بازار چشمش به ملا افتاد که آن جبه برتن کرده و می‌رفت. نوکر جلوی ملانصرالدین را گرفت و گفت: «باید به محضر قاضی حاضر شوی.»

ملا بدون حرف به دنبال او روان شد. به محض ورود در محضر قاضی گفت: «دیروز با عباد برای گردش به خارج شهر رفته بودم. شخصی را دیدم که مست و بیهوش در یک باغ افتاده است. من هم جبه او را برداشتم و پوشیدم. شاهد هم دارم. اگر آن فرد مست را پیدا کردید مرا بخوانید تا جبه را به او پس بدهم.

قاضی گفت: «من چه می‌دانم کدام احمقی در باغ بوده است. شما عجالتاً جبه را نگاهدار، اگر مدعی پیدا کرد، تو را خبر می‌کنم.»

ملا خوشحال و خندان با عباد از محضر قاضی بیرون رفت. اما قاضی کینه او را به دل گرفت و بیش از پیش نزد گرگین‌خان از ملا بدگویی کرد و دائم سعی داشت انتقام خود را ملا بگیرد. اما آنچه باعث شد حاکم بر ملا غضب کند این بود که گرگین‌خان علاقه و محبت زیادی به زنان داشت و ملا همیشه او را از این عمل منع می‌کرد تا اینکه حاکم تحت تاثیر حرف‌های ملا مدتی از زنان دوری جست.

حاکم کنیزکان بسیاری داشت. یک روز کنیز سوگلی حرم او که بسیار صاحب جمال بود و به قاضی القضاات خیلی علاقه داشت سبب احتراز حاکم از زنان را پرسید.

حاکم گفت: «ملا به دلایل و براهین زیاد مرا منع کرده است.»
سوگلی به حاکم گفت: «مرا به ملا ببخش تا او را رام کنم و توصیه‌اش را در مورد احتراز از زنان تغییر دهم.»

حاکم کنیز سوگلی را به ملا بخشید.
ملا از همان ابتدا مایل به صحبت با کنیز شد و هرچه در خلوت تلاش کرد با او درآمیزد، کنیزک راضی نشد و او را از خود راند.
تا اینکه یک روز که عیال ملا در خانه نبود کنیزک به ملا گفت: «اگر در دوستی با من تمام عیاری و وصال را طالبی، باید بگذاری به دوش تو سوار شوم.»
ملا این کار را بسیار سهل و آسان شمرد و گفت: «زهی دوش من که از سوار شدن تو زینت یابد.»

کنیز گفت: «به شرط آنکه برهنه شوی تا این زین بر پشت تو و لجام را بر دهانت بگذارم.»
ملا که خیلی آرزوی وصال او را داشت گفت: «هر کاری بخواهی می‌توانی بکنی به شرط اینکه کام دل مرا برآری.»

چون کنیزک ملا را مطیع خود یافت کسی را نزد گرگین‌خان فرستاد تا او را از واقعه باخبر سازد. سپس زین بر پشت و لجام در دهان ملا نهاد و بر او سوار گشت و سوار بر ملا در خانه می‌گردید و می‌گفت: «ای خر بارکشم تند برو تا تو را پاداشی به سزا دهم.»
ملا هم می‌گفت: «ای به روی چشم، قربان شکل ماهت شوم» و تندتر می‌رفت تا اینکه گرگین‌خان وارد شد. و با دیدن ملا بدان حال گفت: «ای حرامزاده تو که مرا از مجالست زنان منع می‌کردی حال تو را چه شد که بدین حال خود را اسیر و خفیف زنان کرده‌ای و به سوگلی من سواری می‌دهی؟»

ملا جواب داد: «قربانت گردم نصیحت من به شما برای اجتناب از زنان به این خاطر بود که شما را چون من خر ن سازند و سوار نشوند.»

حاکم که به شدت عصبانی بود دستور داد ملا را به بارگاه حاضر کنند و دستور قتل او را صادر کرد. اما وزیر گرگین‌خان که به ملا التفات داشت شفاعت او را کرد و گرگین‌خان از تقصیر

ملا گذشت و امر کرد تا ملا را از شهر بیرون کنند. پس ملا را بر خرش سوار کردند و با مأموران او را تا دروازه شهر همراهی کردند و او را از شهر بیرون کردند.

حال برگردیم به شهر سمرقند پایتخت مملکت خوارزم.

بدانجا رسیده بودیم که ملا در میان خیل جمعیت سوار بر خر خود به سوی قصر سلطان خرمشاه می‌رفت. آنها از کوچه و بازار گذشتند تا به دهنه میدان اصلی سمرقند رسیدند. ابتدا سیصد مرکب خوشاندام با لجام مزین به لعل و زمرد و یاقوت از آنجا گذشتند. بعد از آن فراش و جارچی و نسقچی و یساول و قراول و شاطر و سواره‌نظام و پیاده‌نظام از میدان گذشتند. سپس ملا سوار بر خر در حالی که شیخ لقمان در سمت راست و شیخ نعمان در سمت چپ او سوار بر اسب بودند، از میدان گذشتند. و در پس آنها به همان تعداد فراش و یساول و قراول و پیاده‌نظام و سواره‌نظام گذر کردند. به‌طوری که از صدای هیاهو و غلغله آنها همه عالم به ارتعاش و لرزه در آمده بود و گویی که روز محشر برپا شده و صور اسرافیل دمیده شده است.

ملا و همراهانش با دبدبه و کبکه به قصر عظیم سلطان خوارزمشاه رسیدند که قصر عاج نام داشت. قصری عظیم که اساس کنگره‌اش با قبه سپهر برابری می‌کرد. در صحن قصر جمیع قراوالان و عمله‌های قصر به حالت تعظیم ایستاده بودند. اهالی حرم نیز از پشت پرده پنجره‌ها بیرون را تماشا می‌کردند.

آنگاه وزیران ملا را از خر پیاده کردند و بر یک تخت روان مرصع و مزین به الماس و زمرد و یاقوت نشانند. سپس چهار زنگی سیاه که هر کدام به تنه مثل یک پیل، به قد چون منار، سر به طریق گنبد دوار، به بازو چون چنار و به پوست چون سیاهی شب بودند و هر یک حلقه‌ای طلایی در گوش داشتند، چهار گوشه تخت را گرفتند و در میان خیل جمعیت به سوی بارگاه بردند.

اولین کاری که ملا کرد این بود که به حمام رفت و تن و بدن را با مشک و گلاب شست و سر و کله را صفا داد. ریشش را حنا بست و بر اسافل اعضا نوره استعمال کرد و از حمام بیرون آمد. پس لباس پادشاهی بر تن کرد و عمامه سلطنتی بر سر نهاد و شمشیر زمردنگار به یک سو و خنجر مرصع به سوی دیگر کمر زد و چارقب شاهی پوشید و به تالار اصلی بارگاه رفت. آنگاه وزیران ملا را بر تخت پادشاهی نشانند که گفته می‌شد به جمشیدشاه تعلق دارد.

بارگاه را چون بهشت برین آراسته بودند. دور تا دور بارگاه نیز پانصد صندلی مرصع قرار داشت که امیران صاحب‌طبل و علم و منشیان تیزقلم بر آنها آرام گرفته بودند و پرده‌های مروارید آویخته و فرش‌های ریشه مروارید گسترده و در مجمرهای نقره و طلا، عود و عنبر در سوز و گداز بود. سپس امیرسالاران و سرلشکران سپاه و رجال اعیان و اصناف مبارکباد گفتند و هرکس به جای خود قرار گرفت و از نقاره‌خانه آهنگ شادی به صدا در آوردند. بعد سلام منعقد شد و خطبه پادشاهی را به نام ملا خواندند و او را من بعد ملانصرالدین‌شاه خواندند و سکه به نامش ضرب کردند.

این نیز از قلم نیفتد که در بارگاه سلطان خرمشاه دو خواجه بودند که هر دو در تدبیر و عقل و هوش و زیرکی و دانایی و سیاست و کیاست و اخترشناسی، ثانی و تالی نداشتند و در علم نجوم یگانه آفاق بودند. هر دو قرینه یکدیگر بودند. یکی خواجه لقمان که وزیر دست راست بود و یکی خواجه نعمان که وزیر دست چپ بود که قبل از این حضورتان معرفی شدند.

خواجه نعمان علاوه بر نجوم و اسطرلاب ساحر زبردستی بود که نه تنها در خوارزم بلکه در همه آفاق بدیل و نظیر نداشت ولی آن را از همه پنهان می‌داشت و تا آن ساعت هیچ کس از این هنر او خبر نداشت.

وقتی ملانصرالدین‌شاه بر تخت سلطنت قرار گرفت، خازن را فرمود چند دست خلعت آورد و خواجه لقمان را خلعت وزارت پوشانید و او را در همان منصب وزارت انتصاب کرد و دبیر اعظم خواند و قلمدان به او سپرد و او را مسئول عایدات و نوشتن حکم صدارت برای حاکمان قلمرو شاهی کرد. خواجه نعمان را هم خلعت وزارت پوشانید و در همان منصب وزارت انتصاب کرد و امیر لشکر خواند.

خواجه نعمان که امیر لشکر شده بود و رئیس کل قشون و قورخانه و اسلحه‌خانه بود بسیار جاه‌طلب بود و بعد خواهید دید که نتیجه این جاه‌طلبی چه به روزگار او آورد. ملانصرالدین‌شاه بقیه امیران و لشکریان و درباریان را هم خلعت داد و هر کدام را به مناصب عالی‌ه سرافراز کرد. سپس در بارگاه به رتق و فتق امور مملکت و دادگستری و عدالت مشغول شد. بعد فرمود تا جارچیان و

منادیان در کوچه و بازار شهر ندا کنند که تا یک سال خراج مملکت خوارزم بر اهالی بخشود شده و تمامی مملکت خوارزم به مدت یک هفته به جشن و سرور و شکرگذاری پردازند.

روز بعد هنگامی که آفتاب جهان تاب سر از چاهسار مشرق بیرون کشید و جهان را به نور جمال خود منور ساخت، رئیس تشریفات پیش آمد و تعظیم غرایبی کرد و گفت: «قربان لطف کرده به داخل اندرونی تشریف بیاورید و از آنجا بازدید به عمل آورید و خود به عقب رفت.»

ملانصرالدینشاه وارد اندرونی شد و رئیس تشریفات قسمت های مختلف قصر را نشان داده و توضیحات کافی و وافی و شافی می داد.

ملانصرالدینشاه اول داخل مطبخ شد و چشمش به دستگاه ها و وسایل عجیب و غریبی افتاد که تاکنون ندیده بود و با خود گفت: «جای عیال خالی تا اینها را ببیند و حظ کند.» تمام ظروف مطبخ از طلای ناب و نقره بود. دیگ های لقه دار طلایی به روی آتش بود. صد نفر طبخ ماهر همه تاج های طلا بر سر و لباس زرنگار در بر، دست ها را بالا زده بودند و لنگ های قطنی در پیش کمر بسته بودند و با جدیت مشغول به طبخ بودند. انواع و اقسام اطعمه و اشربه بر دیگ ها و خمره ها و میناها برقرار بود. این نشانه تعداد بسیار ابواب جمعی دستگاه سلطنت بود.

بعد از آن خازن در جلو و ملانصرالدینشاه به دنبالش وارد جواهرخانه شدند. ملانصرالدینشاه نظر کرد و دید تا چشم کار می کند در و مروارید و زر و جواهر است که بر روی یکدیگر ریخته شده، چنانکه که در جواهرخانه و مخزن هیچ سلطان قدر قدرتی در عالم وجود ندارد. ملانصرالدینشاه از دیدن این همه جواهر چشمانش خیره شد. دید در هر گوشه کپه ای از جواهرات رنگارنگ بر روی هم ریخته است و همه وسایل و ابزار و اسباب و زینت آلات لازم برای سلطنت و حکومت از تاج و شمشیرهای مرصع و جواهرنشان و اسلحه های زمردنشان و تخت های طلای مرصع تا رشته های مروارید گران بها و لعل و یاقوت و زمرد که تا به حال به چشم سر ندیده و حتی نشنیده بود، در آنجا ریخته است. این همه ثروت و مکت، دولت ده پادشاه عظیم الشان بود که نسل اندر نسل به خرم شاه رسیده بود و در آنجا انبار شده بود.

سپس اسلحه دار شرفیاب شد و عهده دار نمایش اسلحه خانه شد. ملانصرالدینشاه غرفه های متعددی دید چون کارگاه بوقلمون آراسته، در و دیوارش را آلات حرب آویخته اند. از سپر و گرز و

ترکش و شمشیر و کمان و خنجر و زوبین تا دسته خر و دار شمشاد، همه از طلا و مزین به زمرد و الماس و لعل و مروارید و یاقوت و زبرجد. تا به حال ملا در عمرش چنین چیزی را حتی به تن گرگین خان ندیده بود. به طور قطع شما هم تا به حال ندیده اید.

بعد از اینکه ملانصرالدینشاه از خزانه سلطنتی بازدید کرد، خواجه صندل آغاباشی رئیس حرم سرا وارد شد و او را به حرم سرا برد که به محض ورود چشمش به چند صد دختر چهارده ساله تا هجده ساله افتاد که تا آسمان سایه بر زمین انداخته بودند و از حسن و جمال و رعنائی و زیبایی تا شکل و شمایل و قد و ترکیب و گل و نمک و دلبری، مادر دهر قرینه شان را نزاییده بود. و همه از سر و زلف و خط و خال و چشم و ابرو و دهن و چاه زنخدان تا بیاض گردن و کمند گیسوان و باریکی میان در این کره ارض لنگه و شیهه نداشتند و بعضی نیز هنوز باکره بودند. با دیدن آن مهرویان ملا درجا به فکر عیالش افتاد و این که با او چه کند و با اینها چه کند؟!

باری! آن شب را تا هفت شب دیگر در بارگاه شاهی بزم و جشن و سرور بر پا بود. چنان بزمی آراستند که زهره سر از آسمان چهارم بیرون آورده به تماشای آن مجلس مشغول شد. تا صبح درباریان در بارگاه به عیش و نوش و می خوردن مشغول بودند. آن شب ملا بر تخت خوابید و دو کنیز ماه صورت پریزاد تا صبح پایش را می مالیدند، چون بسیار خسته بود. از طرف دیگر ملانصرالدینشاه خیلی دلش برای عیال و نوکرش تنگ شده بود و تا طلوع آفتاب مدام به آنها فکر می کرد تا این که عروس خلوت نشین خورشید از حجله خانه افق بیرون آمد و عالم را به نور جمال خود منور و مزین ساخت.

حال کمی هم از قصه نوکر ملا و زن ملا برایتان تعریف کنم. نوکر ملا اسمش عباد و یک طفل سیاه بود که از طفولیت در خانه ملانصرالدین بزرگ شده بود. عیال ملا هم اسمش عیال بود، چون از همان روزی که ملانصرالدین او را به نکاح خود در آورد او را به همین نام صدا می زد و هیچ کس نشنیده بود که ملا او را به نام دیگری صدا کند. مشهدی عباد بسیار قوی بینه و عظیم الجثه بود. با بازوهای چون ستون، پاهایی مانند فیل و قدی چون چنار و صورتی چون چادر سیاه شب. هر جا ملانصرالدین دچار مشکل می شد و گیر می افتاد و اشتباه می کرد، به گردن این غلام می انداخت و عباد هم همیشه بالای حرف ملا حرفی نمی زد. هر جا ملا می رفت به اندازه یک سایه در پشت ملا

راه می‌رفت. اجازه دهید فقط یک مورد را عرض کنم که درجه خلوص و فداکاری عباد را نشان می‌دهد.

یک روز قلمدان از دست ملا افتاد و مرکب بر قبایش ریخت. وقتی به خانه رسید قبا را به عیال داد که بشوید. عیال خیلی ناراحت و خاطرش مکدر شد و گفت: «من دیروز قبا را شسته بودم، نگذاشتی یک روز تمیز بماند. اصلاً این مرکب چطور بر قبای تو ریخته است؟»

ملا گفت: «در بازار چند تا هندوانه و خربزه خریدم و دادم عباد بیاورد اما نزدیک خانه دیدم خیلی خسته شده است و عرق می‌ریزد. خواستم یکی را از دستش بگیرم، عرق‌هایش بر قبایم ریخت و سیاه شد.»

بعد رو به عباد کرد و گفت: «مگر این طور نیست؟»

عباد هم حرف ملا را تأیید کرد. زن ملا هم زن بسیار سازگار و مهربان و حرف‌شنو و خانه‌داری بود و هرچه ملا به او می‌گفت، بالفور باور و اطاعت می‌کرد. هر روز صبح سحر از خواب بر می‌خواست، خانه را آب و جارو می‌کرد و رخت‌ها را در طشت می‌شست و لباس‌های ملا را وصله می‌زد و سه وعده غذا پیش روی ملا می‌گذاشت. هر وقت ملا کاری به او می‌داد، فی الفور می‌گفت: «ای بروی چشم!» و با همه بدی‌ها و خوبی‌های ملانصرالدین می‌ساخت. دست‌پخت خوبی هم داشت به طوری که ملانصرالدین به شکم برآمده‌اش اشاره می‌کرد و می‌گفت: «این شکم من دست‌پخت عیال است و یا عیال ما را این طوری حامله کرده است.»

خلاصه عیال نمونه یک زن کامل و عاقل و خانه‌دار بود که هر مردی آرزویش را داشت و از خداوند متعال خواستارش بود. از آن زنهایی که در دهر کمتر دیده می‌شود اما وقتی که گرگین‌خان ملانصرالدین را تبعید کرد، زن ملا و عباد مجبور شدند که در شهر سربند بمانند.

روز بعد ملا به وزیر دست چپ یا همان شیخ نعمان امر کرد که بروند عیال و عباد را در خفا به طوری که گرگین‌خان متوجه نشود از سربند نزد او بیاورند. البته باید بگوییم که اگر ملانصرالدین شاه امر می‌کرد تا گرگین‌خان عیالش و عباد را پیش او بفرستد، حاکم سگ کی بود که بتواند در برابر این شاهنشاه عظیم الشان و شیر صولت تاب بیاورد. ولی ملانصرالدین شاه صلاح دید که این موضوع بی سرو صدا انجام شود و خواجه نعمان به بهانه بازدید لشکر و رسیدگی به وضع سربند

به گرگین‌خان وارد شود تا بعد به حساب و کتاب گرگین‌خان که او را از شهر بیرون کرده بود برسد.

قراولان و یساولان به راه افتادند و در میان آنها خواجه نعمان غرق دریای آهن و فولاد از فرق سر تا نعل موزه، غرق صد و چهارده پارچه اسلحه رزم، از خنجر و شمشیر و گرز و کمان تا کمند و مضراب و زوبین و تیر و ترکش گردید. چون رستم دستان قدم از سرایرده بیرون نهاد و بر مرکب صرصر تک فولاد هامون‌نورد با زین مرصع سوار شد. همه سپاهیان دور او را گرفته بودند و او بر اسب سفید با زین طلایی و لباس پر زرق و برق و با جلال و جبروت در وسط آنها و در زیر بیدق شاهی می‌درخشید. پس از رسیدن به سربند وارد سرای حاکم شد و چند تن از مأموران طرف اطمینانش را در خفا به دنبال زن ملانصرالدین‌شاه و مشهدی عباد فرستاد.

حال تا اینجا داشته باشید تا چند کلمه هم در مورد گرگین‌خان حاکم عرض کنیم که ملانصرالدین را از شهر بیرون کرده بود.

گرگین‌خان از طریق خبرچینان و جاسوسان خود فهمیده بود که شاه جدید همان ملای ولایت سربند یعنی ملانصرالدین است. این گرگین‌خان حاکم با اینکه از حرامزادگی و رندی و عیاری و طراری و زیرکی قرینه نداشت با این حال خیلی ترسیده بود و فکر روزی را که می‌کرد که ملانصرالدین‌شاه بخواهد از او انتقام بگیرد. آثار رذالت و شجاعت و حرامزادگی و مردانگی از ناصیه گرگین‌خان هویدا بود. چشم‌هایش کبود، موهایش زرد و دو سیل از بناگوش به در رفته و تاب داده، قد بلند و گردن کشیده، سینه فراخ، کمر باریک، سر و زنج تراشیده، بازوان قوی چون اسفندیار روئین‌تن و همیشه غرق لباس رزم و اسلحه سوار با همراهانش حرکت می‌کرد.

اکنون بهترین موقعی بود که عریضه خود را به شیخ نعمان وزیر عرضه دارد و طلب عفو کرده و از اعمال شنیع سابق خود برائت حاصل کند. او از جهل و نادانی خود پیش شیخ نعمان اظهار ندامت و پشیمانی کرد و در حالی که می‌گریید گفت: «ای شیخ نعمان معظم که امیر لشکر مملکت خوارزمی، جیقه‌ات را دشمنم و نمکت را به حرامی خورده‌ام اگر دروغ بگویم. اگر تقصیری از نوکر خانه‌زاد سرزده از روی جهالت و نادانی بوده و از حضرت مستطاب استدعا دارم که به خاطر سابقه نوکری این جانب در دستگاه سلطان خوارزم‌شاه شما وساطت و شفاعت کنید تا این شهنشاه عظیم

الشان قدر قدرت مرا عفو کند. من می خواهم مادام العمر نوکری او را بنمایم و سگ رکاب پرجلال و جبروت حضرت عالی و شهنشاه قوی شوکت و پرصوت و شیردل و پرهیبت شوم. حاضرم با رعیت و اعیان و اولادان و احفادان و حرم خود به خاکبوسی سم مرکب مبارک ملانصرالدینشاه در پایتخت حاضر شوم و هر امر مبارک و هر قضاوتی که که خواستند در مورد من اعمال نمایند.»

حاکم همچنان مانند باران بهاری اشک می ریخت و از چهار ستون بدنش عرق می ریخت و به خود می لرزید. شیخ نعمان که خودش در حرامزادگی و طراری و حقه بازی در سرزمین اسلام و روم تالی و ثانی نداشت سری تکان داد و دستی بر ریش دو شاخه رستم وار و سرخ رنگش کشید و گفت: «گرگین خان من شفاعت شما را به حضرت اعلی شاهنشاه خوارزم و ملل تابعه می نمایم. به شرط این که فی الیوم و الساعه مخلص درگاه ما باشی و سر اخلاص در آستانه بارگاه ما بسایی.»

گرگین خان که نور امیدی در دلش پیدا شده بود در جا پرید و در مقابل همه داروغه ها و قراولان و یساوان و تابعین خود بر موزه و زانو و دست و شانه و پیشانی و دستار قمر وزیر که همان شیخ نعمان باشد بوسه زد. اما باید بگوییم که این شیخ نعمان حرامزاده در دلش نقشه های دیگری داشت که بعداً خدمت شما خواهیم گفت. حال کمی هم عرض کنیم از وضع عیال و نوکر وفادار ملانصرالدین.

زن ملا در حیاط خانه بر سر طشت نشسته بود و داشت مانند همه زن های نجیب و اصیل رخت می شد. که دید در خانه باز شد و چند نفر از قراولان حکومتی وارد شدند و سراغ زن ملا را گرفتند. زن ملا که خیلی ترسیده بود مبادا بلایی به سر ملا آمده باشد، فی الفور آه از نهادش برآمد و شروع کرد به ضجه و ناله. عباد تا این سرو و صدا را شنید وارد حیاط شد و تا قراوالان را دید رنگ از رخسارش پرید و صورتش همچون ماه آسمان بیرنگ شد و دو دستی بر سرش زد و گفت: «ای وای بی پدر شدم.» اما قراوالان به او گفتند که ناراحت نباشد و برای بردن آنها به پیش ملانصرالدینشاه آمده اند و باید هر چه زودتر خود را آماده رفتن کنند. آنها در خیال خود هم نمی گنجاندند که این ملانصرالدینشاه همان ملای خودشان باشد. هرچه عیال ملا اصرار داشت که صبر کنند تا رخت ها را که تازه شسته بود بر بندها بیاندازد، قراوالان قبول نکردند. همان ساعت دو بقیچه خلعت آوردند و به آنها پوشانیدند و زن ملا و عباد را به داخل هودج گذاشتند و راه افتادند. وقتی خواجه نعمان فهمید

عباد و عیال ملا در راهند با حاکم خدا حافظی کرد و به سوی سمرقند به راه افتادند. در راه عباد و زن ملا که این همه عزت و احترام دیده بودند باور نمی کردند که در خواب هستند یا بیداری. در طی راه که چندین روز طول کشید زن ملا و عباد با لباس های گرانبها و پراز جواهر همه نوع اشربه و اطعمه ای خوردند تا وقتی که به قصر پادشاهی رسیدند.

قصر عاج بر تپه ای بلند قرار داشت و چنان بود که گویی سر به فلک کشیده بود. بیشتر درها و پنجره ها و وسایل درون این قصر یا از عاج ساخته شده بود و یا از عاج در آنها استفاده شده بود. قراولان و یساولان همگی احترام زیادی گذاشتند و آنها را با عزت و احترام به درون قصر بردند. همه ملازمان با دیدن آنها تعظیم گرایی کردند و آنها را به اندرونی هدایت کردند. آنها تالار بسیار بزرگ و قشنگ و پر زیب و زینتی را پیش چشمان خود دیدند. در آنجا چراغ های بسیار روشن بود و مجمرهای عود در سوز و گداز و بوی مشک و عنبر در عمارت پیچیده و پرده های ابریشم و حریر در تالار آویخته بودند و سینی های فراوان و ظروف سیمین و زرین پراز انواع میوه ها و اطعمه و اشربه در کنار بود.

سپس قمرطلعتان مهوش و کنیزکان حوروش به پیشباز آنها آمدند و مدتی پاهای آنها را مشت و مال دادند تا خستگی از تن آنها رفع شد. پس از استراحت آنها از پشت پرده اندرونی به تالار بیرونی نگاه کردند. بارگاهی دیدند چون کارگاه بوقلمون آراسته و پیراسته و تخت مرصعی مزین به الماس و زمرد در صدر بارگاه نهاده. دور تا دور بارگاه پانصد صندلی مرصع و مزین گذاشته بودند و امیران صاحب کوس و طبیل و علم و منشیان تیزقلم بر صندلی ها آرام گرفته بودند و پرده های ابریشمی مزین به زمرد و یاقوت آویخته بودند و فرش های ریشه مروارید گسترانیده و در مجمرهای طلا عود و عنبر در سوز و گداز بود. عیال ملا و مشهدی عباد حیرت زده با خود فکر می کردند اگر خواب نمی بینند، پس قضیه چیست و چرا آنها را به اینجا آورده اند؟

البته شما مطلع هستید که این پادشاه عظیم الشان کسی نبود جز همان ملانصرالدین خودمان، ولی چنان لباس های فاخر و جواهرنشانی بر تن کرده بود که عباد و عیال او را نشناختند. بعد عمله جات و نوکران اندرونی قهوه و غلیان و شراب سکنجبین و کاهو و خورش ها و بره بریان و خوراک های لذیذ دیگر آوردند که تا آن روز هیچ کدام نخشیده بودند. و دویست تن از قمرطلعتان و

ماه‌صورتان آنها را سرگرم کردند و انواع تفریحات و بازی‌ها را اجرا کردند که در سراسر عالم بی‌نظیر بود. بعد ساقیان آفتاب‌طلعت پیرزاد، می به گردش در آوردند. مطربان سازهای گوناگون مانند عود و رود و چغانه و توتک و تنبک و چهارتار و سه‌تار و ارغنون و چنگ و دف و نی و ستور و کمانچه به نوازش در آوردند و چنان بزمی آراستند که زهره به نظاره آن مجلس سر از آسمان چهارم به در آورده بود. آن دو که تا آن وقت چنین چیزهایی ندیده بودند. در حیرت عظیم از پشت پرده اینها را نظاره می‌کردند. این جشن و سرور همچنان ادامه داشت تا اینکه عروس خلوت‌نشین خورشید در پس حجاب تاریک شب پنهان شد.

در آن وقت بود که ملا با دوازده خواجه حرم‌سرا وارد اندرونی شد. پادشاه عظیم‌الشان که چارقب شاهی پوشیده، کمر بر تخت مرصع زده، شمشیر جواهرنگار بر کمر بسته، تاج هفت کنگره مکمل به جواهر بر سر گذاشته است. ابهت و صولت و قدرت از ناصیه‌اش هویدا بود. عباد و زن ملا و بقیه حوریان مجلس به پاخواستند و تعظیم‌گرایی در مقابل این سلطان بزرگ عظیم‌الشان به جای آوردند. ملا تا نوکر و زن خود را دید گل از گلش شکفت و قبای مرصع نشان را برکند و شال تخت و شمشیر جواهرنگار را از کمر باز کرد و عمامه مرصع به جواهر را از سر برداشت و به دست خواجگان داد. اینجا بود که عیال و عباد که تا حالا دست بر سینه زیرچشمی به پادشاه نگاه می‌کردند، متوجه شدند که این سلطان پر جلال و جبروت همان ملانصرالدین خودشان است. هر دو از شدت حیرت نزدیک بود قلبشان از تپش باز ایستد و بر زمین افتند که خادمان بازوهای آنها را گرفتند و بر تخت مرصع نشاندند و گلاب بر صورت آنها زدند و نعنای زیر دماغشان گرفتند و تنظور قلبی به آنها خوراندند تا حالشان جا آمد.

ملانصرالدین‌شاه دستهایش را بر هم زد و ملازمان را رخصت داد. همه ماه‌صورتان و مطربان و ندیمان و خادمان از تالار بیرون دویدند. آن دو ملا را در آغوش گرفته و ماچ و بوسه را نثار دست و ریش و صورت ملا کردند، گویی که قرن‌ها است او را ندیده‌اند. پس از آن ملانصرالدین‌شاه شرح ماجرای خویش را به تفصیل برای آن دو گفت. پس از شور مشورت فراوان، قرار شد که عیال در اندرونی و مشهدی عباد در بیرونی و در نزدیکی حرم بماند و به عیالش قول داد که او سوگلی حرم بماند.

عباد هم گفت: «قربان، به قول خود وفا کنید و مرا برای زیارت به مشهد بفرستید تا مشهدی واقعی شوم.»

ملانصرالدینشاه هم قبول کرد و گفت: «فردا صبح تو را با یک کاروان از قراولان و یساولان با کالسکه سلطنتی به مشهد می‌فرستم تا مشهدی واقعی شوی.»

بعد ملانصرالدینشاه عباد را مرخص کرد و به بستر رفت و آن شب را تا صبح با عیالش به مصاحبه و معافه و معاشقه پرداخت. تا اینکه گنجور قدرت‌نما در خزانه افق را گشود و دست زرافشان آفتاب، جواهر کواکب را به زیر مخزن دامن آورد. اما ملانصرالدینشاه هنوز در خواب بود. غروب آفتاب بود که سایه تاریکی بر کره ارض مسلط شده بود که خواجه‌گان ملا را بیدار کردند تا به بیرونی بروند و مسائل متعدد حکومتی را رتق و فتق کند.

حال کمی هم از وزیر دست چپ یا شیخ نعمان بگوییم که در جاه‌طلبی و حرامزدگی یگانه عالم بود. او در کله خود خیال سلطنت داشت و می‌خواست به نحوی یا ملانصرالدینشاه را تحت نفوذ خود در آورد و یا خود را ولیعهد پس از او قرار دهد. فکر می‌کرد که یک ملای یک لا قبا نمی‌تواند مملکت خوارزم و ممالک تابعه را اداره نماید. در حالی که ملانصرالدینشاه برعکس او فکر می‌کرد، زیرا بزرگترین مسائل علمی زمان را در بارگاه گرگین‌خان و در حضور علمای روم و خوارزم حل کرده بود و علمای روم را مجاب کرده بود و فکر می‌کرد اگر سلطنت عالم را هم به او بدهند، به خوبی با علم و دانش و ذکاوت و سیاست خود می‌تواند همه مشکلات را حل کند. در این مدت که ملانصرالدینشاه بر تخت سلطنت نشسته بود، متوجه شده بود که سلطنت و حکومت بر خوارزم چقدر سهل و ساده است و آرزو می‌کرد که ای کاش دست تقدیر و سرنوشت آن عقاب را زودتر بر سرش نشاند.

اما این شیخ نعمان دختری داشت چهل ساله که هیچگاه نتوانسته بود او را شوهر دهد و حالا که عیال ملا را پیدا کرده بود، قصد داشت به جبران این خدمت دخترش را به عقد ملانصرالدینشاه در آورد و جزو حرم‌سرا سازد. اکنون بهترین وقت درخواست این وصلت بود. یکی از روزها که شیخ لقمان

که گفتیم وزیر دست راست بود و به سفر رفته بود، ملانصرالدینشاه وارد بیرونی شد. شیخ نعمان تعظیم غرایبی کرد و آستان درگاه را بوسید و حوادث و اتفاقات و مسائل روزمره سراسر مملکت خوارزم را به حضور ملانصرالدینشاه عرض کرد. ملانصرالدینشاه هم برای هر کدام فرمان‌هایی صادر کرد. پس از رتق و فتق امور کشوری و لشکری، شیخ نعمان به ملانصرالدینشاه نزدیک‌تر شد و به‌طوری که کسی نشنود گفت: «چند وقت است از ما تعارفی به خاک پای مبارک نرسیده است، و اگر اجازت فرمایید تعارفی برای شما به خدمت بیاوریم.»

ملانصرالدینشاه گفت: «شیخ نعمان چه باشد آن تعارفی؟»

شیخ نعمان گفت: «عزیزترین کس من است. می‌خواهم گوهرلقا را که صبیۀ این جانب است در حرم شاهنشاه و در خدمت آن سلطان رؤوف وارد نمایم. چون من در رمل دیده‌ام که ستاره قبله عالم با ستاره صبیۀ این جانب، موافق یکدیگرند و دختر من قسمت شما است.»

ملانصرالدینشاه که صدها کنیز ماه‌رخسار فرنگی و رومی و خوارزمی در کمال حسن و جمال و لطافت در حرم داشت، فکر کرد که اضافه کردن یکی دیگر به خیل عظیم آنها برای خوشحال کردن شیخ نعمان بی‌فایده نباشد. بنابراین درخواست شیخ نعمان را قبول کرد و گفت: «راستش من به رمل و اسطرلاب و نجوم چندان اعتقادی ندارم، هرچه مقدر است، می‌شود. شما او را به حضور ما بیاورید.»

شیخ نعمان که در علم نجوم و رمل و اسطرلاب قرینه و مشابهی نداشت فی‌الفور رمل و اسطرلاب انداخت و در گردش کواکب و نجوم نظر کرد و روز مساعدی را که طالع دخترش در ترقی و از هر نظر قرین خوشبختی بود، انتخاب کرد تا او به حضور ملانصرالدینشاه برود.

در روز موعود شیخ نعمان لباس مرصع پوشید و عمامه سرخ زمردنشان مزین به الماس بر سر نهاد و شمشیر جواهر حمایل کرد و غرق در در و گوهر به بارگاه آمد. بعد خطبه غرایبی در مورد موافقت ستاره آن دو و حسن و جاهت دخترش خواند. سپس بارگاه را خلوت کردند و کنیزکان خوش‌سیما و لعبت‌اندام دختر او را که اسمش جواهرلقا بود در پرده‌ای از تور، همراه با پانصد خوانچه شربت و شیرینی به حضور ملانصرالدینشاه در بارگاه آوردند و شیخ نعمان خطبه عقد را جاری کرد. شیخ نعمان قند در دلش آب می‌شد و روی پایش بند نبود، گویی که بر گنبد دوار هفت

آسمان می‌چرخد چون بالاخره دخترش را به کسی داده بود که می‌توانست نفوذ بیشتری در دربار داشته باشد.

ملانصرالدینشاه به اندرونی رفت و برقع از چهره او برگشاد و دیده‌اش به چهره و جمال بی‌مثالش منور شد. دختری دید بسیار تنومند و چاق و بلند قد، ولیکن کریه‌منظر و قبیح‌صورت. سر و شکم برآمده با کمر ضخیم که تا پا غرق در و گوهر بود. لباس فاخر قیمتی در بر، خلخال‌های جواهرنشان بر پا و نیم‌تاج مرصع بر سر نهاده بود و یک توری حریر بر سر انداخته و هفت قلم مشاطه جمال کرده، به سن چهل و یا چهل و پنج ساله.

خلاصه دردسرتان ندهم، از زیبایی حداقل بهره را داشت. تا چشم ملانصرالدینشاه به این هیولای زشت‌روی افتاد رنگ از رخسارش پرید و تمام اعضا و جوارحش بنای لرزیدن کردند و همچون بید موله می‌لرزید. گویی که نه گنبد سپهر را کنند و بر کله‌اش کوبیدند. ملا در دل با خود گفت که ای دل غافل! عجب غلطی کردم. حالا با این عجوزه چکار کنم؟ صد رحمت به حسن و وجاهت مادر فولادزره، ولی به روی خود نیاورد و کسی را به دنبال صندل آغاباشی حرم فرستاد. لحظه‌ای بعد خواجه صندل آغاباشی داخل شد و تعظیم به جا آورد. ملا به رئیس حرم گفت که برای جواهرلقا یک حجره معین کنند.

از آن طرف بشنوید که وقتی شیخ لقمان از سفر برگشت و خبر رفتن جواهرلقا را به حرم ملانصرالدینشاه شنید خیلی خاطرش مکدر شد و با خود گفت: «باز این شیخ نعمان در غیاب ما کار خودش را کرد.» بعد به محض این که به بارگاه ملانصرالدینشاه رفت، آستان درگاه آن اعلیحضرت قوی شوکت را بوسید و گفت: «اعلیحضرتا من در رمل دیده‌ام که ستاره همایونی با ستاره جواهرلقا مطابق نیست و این دو ستاره ضد یکدیگرند و ورود دختر شیخ نعمان به حرم شما صورت خوشی ندارد و حضرت همایونی می‌باید از مواجهه و مقاربه با او احتراز فرمایند.

ملانصرالدینشاه گفت: «خاطر شیخ لقمان آسوده باشد که ما را به او میلی نیست و او یکی از اهالی متعدد حرم ما خواهد بود.»

شیخ لقمان از این حرف خیلی خوشحال شد.

روزی جواهرلقا در خفا با یکی از ندیمان مورد اعتمادش به قصر پدر رفت و عرض حال خود بگفت و شکایت فراوان کرد که حضرت قبله عالم به او التفاتی ندارد و بیشتر اوقات با زوجه سابق خود و یا دیگر افراد حرم سرا معاشرت و معانقه می‌نماید و پرده بکارت او همچنان برقرار است. جواهرلقا از این بابت بسیار دل‌شکسته بود و اشک حسرت مانند سیلاب بهاری بر دامنش می‌ریخت به‌طوری که دل سنگ شیخ نعمان را به درد آورد. شیخ نعمان دختر را دل‌داری داد و گفت: «ای عزیز دردانه پدر و ای شیرین زبان و ماهپاره پدر، من معجونی به تو خواهم داد که باید در غذای حضرت سلطان بریزی و سه بار که او این معجون را خورد، قلب و حال و احوال او متغیر خواهد شد و نه یک دل بلکه صد دل عاشق تو خواهد شد و همچون غلام حلقه به گوش مادام العمر تو خواهد بود.» جواهرلقا بسیار خوشحال شد و با دل شاد و سبکبار قصر پدر را ترک کرد و مخفیانه به حرم ملانصرالدین‌شاه وارد شد. البته بین خودمان بماند که این جسارت و خیانت از چشم جاسوسان و علی‌الخصوص مشهدی عباد دور نماند و خبر به گوش ملانصرالدین‌شاه رسید. اما ملا به رویش نیاورد و کما فی السابق به روال معمول خود ادامه داد.

یکی از روزها که که اطعمه و اشربه و مأكولات و مشروبات فراوان آورده بودند و از شیر مرغ تا گوشت سیمرغ بر سفره نهاده بودند، ملانصرالدین‌شاه یکی از مشروبات را که از سکنجین و زعفران و هل و دارچین و زرشک و آب آلو و زیره کرمان و ترنجبین و عرق بیدمشک تهیه شده بود، و مشهی و محرک قوه باه بود، چشید. اما به محض اینکه ملانصرالدین‌شاه جرعه‌ای از آن نوشید فی الحال آروغ بزرگی زد که نه تنها تمامی تالار بلکه تمامی دیوارهای قصر سلطنتی به لرزه در آمد و ملانصرالدین‌شاه چنان دل‌دردی گرفت که نه تنها در کتاب قانون، بلکه در هیچ یک از کتب طبای هند و چین و ماچین و روم چنین دل‌دردی مذکور نبود.

ملانصرالدین‌شاه از شدت درد زمین را به دندان گرفته بود و فریاد می‌کشید به‌طوری که صدای او تا فلک هفتم می‌رسید. بالفور حکیم‌باشی را خبر کردند. حکیم‌باشی پس از معاینه زبان و گرفتن نبض ملانصرالدین‌شاه مرض را قولنج تشخیص داد و دستور داد تا ملانصرالدین‌شاه را ابتدا حجامت کنند، سپس ایشان را تنقیه کبابه چینی و بعد از آن شیاف هندی بنمایند. اما دل‌درد ملانصرالدین‌شاه به این راحتی تخفیف نیافت و تا صبح همچون مار زخم‌خورده به خود می‌پیچید و با

این که دو تن از حوری‌صفتان و ماه‌رویان حرم‌سرا تا صبح پاهایش را مالیدند و حولهٔ داغ بر شکمش گذاشتند دل‌دردش ساکت نشد. بالاخره با صوابدید حکیم‌باشی، اطبای دیگر از جمله رستم‌الاطباء را خبر کردند. جمع اطباء و رستم‌الاطباء نظر حکیم‌باشی را تأیید کردند و گفتند احتمال چشم زخم هم هست و من باب احتیاط بهتر است بادکش هم بنمایند.

وقتی این خبر به شیخ لقمان رسید، شیخ لقمان که از دوران سلطان سابق دشمنی و پدرکشتگی با شیخ نعمان داشت با خود فکر کرد نکند این شیخ نعمان ولدالزنا طلسمی و یا جادو و جنبلی در کار کرده که مؤثر افتاده است. پس فی‌الفور بر مرکب صرصر تک فولاد رگ، باد رفتار، صاعقه کردار، برق‌سیر سوار شده و لجام اسب را چون صاعقه کشید چنان که صیحه اسب چون غرش آسمان به صدا در آمد و بر چشم به هم زدنی به قصر رسید و به سرعت وارد تالار شد. تعظیم‌گرایی کرد که قد چون سروش مانند کمان دو تا شد و گفت: «قربان! خاک‌پای جواهرآسای مبارکت شوم. شما را چه رسیده است؟ دشمنت هلاک باد و آن که تو را چشم زخم زده باشد. در اجرای اوامر ملوکانه آماده و جان نثارم.»

ملانصرالدین‌شاه عرض حال خود به شیخ لقمان عرضه داشت.

شیخ لقمان که استاد مسلم علم نجوم و رمل و اسطرلاب بود و از طب هم کمی سر رشته داشت گفت: «فدای آستان مبارکت شوم بگذارید قدری در رمل و نجوم نظر کنم تا ببینم بر ستارهٔ اقبال شما چه رفته است؟»

پس بفرمود بقیهٔ اسطرلاب و کتب نجوم را بیاورند که در آن یک اسطرلاب طلایی و یک کتاب قطور جلد چرمی بود. مدتی در کتب نظر کرده و با اسطرلاب ستارهٔ ملانصرالدین‌شاه را در نظر گرفت. بعد دستی بر ریش سفید خود کشید و پس از تأمل طولانی گفت: «اعلی‌حضرتا! جانم فدایت شود، ستارهٔ اقبال حضرت عالی که همیشه مثل خورشید می‌درخشید فی‌الحال خیلی تار است و طالعش خیلی ضعف دارد و این نسخه‌ها که برای شما تجویز کرده‌اند در ساعت بسیار نحسی بوده است. علی‌ای حال قبلهٔ عالم باید به جای این که در رختخواب باشند بر تخت جلوس فرموده و برایتان اسفند دود کنند.»

پس فی الفور حاجب دربار و شیخ لقمان زیربازوی ملانصرالدینشاه را گرفتند و در حالی که ملانصرالدینشاه ناله می کرد او را بر تخت نشاندند. شیخ لقمان دستور داد حکیم باشی معجون تریاک آماده کند و عمله و اکره دربار مجمرهای طلا و جواهرنشان را که پر از آتش ساخته شده از زغال مازندران بود، پیش آوردند و دانه های اسفند بر آن ریختند. شیخ لقمان پس از خوراندن معجون به ملانصرالدینشاه این ورد را آهسته هفت بار در هر گوش ملانصرالدینشاه خواند:

اسفند و اسفنددونه	اسفند سی و سه دونه
اسفند و اسفنددونه	اسفند سی و سه دونه
اسفند خودش می دونه	هر کی ز دشمنونه
چشم خود و بیگونه	الهی بترکونه

به محض اینکه شیخ لقمان برای بار هفتم جمله آخر این ورد را در گوش ملانصرالدینشاه خواند، حضرتش آروغی زد و همزمان چنان بادی سهمگین و مهلک از مخرج مبارکش صادر شد که گویی چهار ستون عالم به لرزه در آمده و زلزله عظیمی حادث شده است.

ملانصرالدینشاه دستی به شکم برآمده اش کشید و گفت: «مرحبا واقعاً که بهتر از حکیم باشی و رستم الاطبايي.»

شیخ لقمان تعظیم غرایبی کرد و گفت: «سر همایونی به سلامت باشد. الان طلسم از وجود همایونی رفع و باطل شده و صحت مبارک برقرار شد. امیدوارم که مقعد همایونی از این بادهای آسیب ندیده باشد.»

ملانصرالدینشاه آروغ دیگری زد و گفت: «وزیر اعظم هیچ نگران نباشید که ما در کمال صحت و سلامت هستیم.»

سپس ملانصرالدینشاه به خازن دستور داد تا دویست و پنجاه اشرفی و دو دست لباس به شیخ لقمان انعام بدهند. اما از این واقعه چنان حسادت بر دل شیخ نعمان عارض شد و چنان غیظی از دست شیخ لقمان بر دلش افتاد که حد و حساب نداشت.

شیخ لقمان نیز که قند در دلش آب می‌شد گفت: «فدای خاک پاک همایونی‌تان گردم. این یک هفته را باید از مأكولات و مشروبات و مقاریبات پرهیز کنید تا اینکه طالع‌تان کاملاً از ضعف و سستی بیرون شود و بخت و اقبال‌تان بلند گردد. از روز هفتم می‌توانید هر چه میل مبارک است صرف نمایید.»

همان موقع جارچیان نیز در سراسر شهر راه افتادند و خبر سلامتی ملانصرالدین‌شاه را به عموم قاطبه اهالی مملکت خوارزم و ممالک تابعه رساندند و اعلان عمومی دادند که به مناسبت رفع کسالت اعلیحضرت سلطان السلاطین هفت شبانه‌روز شهر را آذین ببندند و جشن و سرور برقرار باشد. پس مدت هفت شبانه‌روز چنان بزمی آراستند و چنان عیشی برپا کردند که جهان پیر به‌خاطر نداشت.

اما بین خودمان باشد ملانصرالدین‌شاه از روز سوم دست به کار شد و به همه قوای خفیه و خبرچیان و مفتشان و جاسوسان دستور داد تا ببینند چه کسی نیت سوء قصد به جان مبارک قبله عالم را نموده است. و از همان روز همه عمله و اکرة تحت نظارت شیخ لقمان دست به کار شدند. سرانجام پس از چند روز جاسوسان شیخ لقمان خبر آوردند که ملانصرالدین‌شاه خورده بود، در مطبخ شیخ نعمان تهیه شده و از قرار معلوم شیخ نعمان مقاصد شرورانه‌ای را بر علیه ملانصرالدین‌شاه داشته است.

چون ملانصرالدین‌شاه این خبر را شنید کینه‌ای عظیم از شیخ نعمان در دل گرفت و به همه جاسوسان و خبرچیان و منهیان اطراف شیخ نعمان دستور داد تا کوچک‌ترین حرکت او را زیر نظر بگیرند. از شما چه پنهان، شیخ نعمان هم که آدم هفت خطی بود، حدس زده بود که شیخ لقمان فهمیده است که معجون را او تهیه کرده است. همچنین متوجه شده بود که تحت نظر دائم است و فکر می‌کرد که این کار، فقط کار شیخ لقمان دشمن همیشگی او است. از طرفی هم می‌دانست که منهیان و حسودان در دربار راپورت ملاقات و دوستی او را با حاکم به گوش ملانصرالدین‌شاه رسانده‌اند و بیش از بیش می‌ترسید که مورد غضب ملانصرالدین‌شاه قرار گیرد و سر از تن بی‌مقدارش جدا شود. اما از آنجایی که آدم حرامزاده‌ای بود و در طراری و رمالی و غیب‌گویی و علوم غریبه و خفیه تالی نداشت و از آینده هم خبر می‌داد، پیش‌دستی کرد و یکی از افراد مورد اطمینان خود را

همراه با نامه‌ای که آن شخص در زیر شال کمرش پنهان کرده بود، نزد گرگین‌خان حاکم فرستاد. در آن نامه اظهار مودت و دوستی کرده بود و نوشته بود چندی است که سعادت دیدار او را نداشته است و بسیار علاقمند است بار دیگر او را ببیند و شاید برای شکار و شراب به ناحیه او بیاید و دیدارها تازه شود و اگر کنیزک خوشرویی هم برای رفع تنهایی و انبساط و ارضای خاطر فراهم کند، موجب مزید امتنان خاطر خواهد شد.

گرگین‌خان که از وقایع محرمانه درون کاخ سلطنتی و دعوای شیخ نعمان با شیخ لقمان اطلاعی نداشت، به محض اینکه دست خط شیخ نعمان را دید، کمال مسرت بر او غلبه کرد. و با خود فکر کرد شاید با وساطت شیخ نعمان ملانصرالدین‌شاه از سر تقصیر او بگذرد. بنابراین گرگین‌خان فی‌الوقت دست خطی برای شیخ نعمان فرستاد و در آن پس از اظهار دوستی و رفاقت و اخلاص، اعلام داشت که حاضر است برای تحکیم این دوستی و مودت دختر خود را که مرجانه نام داشت به نکاح شیخ نعمان در آورد. غافل از اینکه جاسوسان شیخ لقمان کوچکترین حرکت او را در نظر دارند و از همه اسرار او با خبرند. ایضاً پیش خودمان باشد که کاتب این دست خط نیز در خفا همه امور را به شیخ لقمان، که دبیر اعظم مملکت بود، راپورت می‌داد.

شیخ نعمان متوجه شده بود که ملانصرالدین‌شاه بعد از خوردن آن معجون، دیگر نظر لطف به او ندارد و از بیم جان خود بسیار نگران بود و می‌دانست برای او مراقب گذاشته‌اند تا تمام کارهای او را به شیخ لقمان گزارش کنند. روزی از روزها او تصمیم گرفت تا با دو تن از غلامان قوی هیکل و مورد اعتمادش شبانه به سوی شهر سربند فرار کنند. بنابراین همه طلاآلات و جواهرات و زیورآلات خود را در جعبه‌ای قرار داد و آنها را با چند کیسه اشرفی به دو غلام خود داد و به آنها گفت که نیمه شب که مجلس سرور و شادی به مناسبت دومین سالگرد به سلطنت رسیدن ملانصرالدین‌شاه بود و همه به پایکوبی و دست‌افشانی مشغول بودند و قراولان و یساولان مست و خسته بودند و ماه در محاق کامل بود، با دو اسب از بیراهه‌ای که فقط خود می‌دانست، در بیرون دروازه هفتم شهر، در جای خلوتی پشت درختان پنهان شوند تا با هم به سوی شهر سربند بروند.

آن شب هنگامی که دو ثلث از شب دیوچهر بی‌مهر و زنگی‌کردار و ناپایدار و اهریمن‌طبیعت غدار گذشت و سرامیران و درباریان از باده ناب گرم شد، و مطربان سرگرم کار

شدند و صدا را به ساز و آواز بلند کردند و رقصان النگو به دست و خلخال به پا رقص شروع کردند و بزم و سرور آراسته گردید و سر همه حاضران در دربار از باده ناب گرم شد و قرص ماه سر در حجاب برده بود، شیخ نعمان بهترین فرصت را دید تا به بهانه خستگی از ملانصرالدینشاه رخصت بگیرد و به سرعت خود را به قصر خویش برساند. بعد در هیئت مبدل از میان درختان خود را به پای دیوار قصر رساند و کمند خود را چین چین و حلقه حلقه، چون زلف دلبران نموده و بر کنگره قصر انداخت و خود را به بالای دیوار قصر کشاند. سپس از بالای دیوار کمند را بالا کشید و بعد به آن طرف دیوار انداخت و کمند را گرفته و پایین آمد و بر زین مرکب آماده پدید و لجام آن را در دست گرفته و به تاخت چون باد صرصر رو به محل موعود، پیش آن دو غلام وفادار رفت و هر سه به سرعت برق در دل تاریک شب قیرگون به سوی شهر سربند عازم شدند.

حالا برویم به قصر شاهی ببینیم آنها در چه حال بودند. البته واضح و مبرهن است که همه به عیش و عشرت مشغول بودند و تا وقتی که عروس خلوت نشین خورشید برقع برگشود و عالم را از نور جمال خود مزین نمود و مستی باده از سر همه رفت، کسی از غیبت شیخ نعمان اطلاع نیافت. تا این که اولین کسی که از غیبت شیخ نعمان مطلع شد، شیخ لقمان وزیر دست راست بود که گماشتگان خبر فرار شیخ نعمان را برایش آوردند.

شیخ لقمان از یک طرف از ته دل بسیار خوشحال بود که این رقیب دائمی از میدان بدر شده است و از طرف دیگر ناراحت بود، زیرا همیشه میخواست وجود شیخ نعمان در عرصه گردون نباشد و اولی تر آن بود که شمشیر جلاد گردنش را بوسه دهد و جان از تن حرامزاده اش بدر کند. باری، همان روز به دستور ملانصرالدینشاه همه جارچیان در شهر و نواحی اطراف فریاد برآوردند که با رویت شیخ نعمان در اسرع وقت و فی الحال او را دستگیر کرده و تحت حفاظت به حضور ملانصرالدینشاه بیاورند. از سوی دیگر ملانصرالدینشاه بالفور شیخ لقمان را به منصب صدارت اعظمی مفتخر فرمود. از آن زمان به بعد بود که منصب وزیر دست چپ و وزیر دست راست در سراسر ملک خوارزم ملغی گردید و منصب صدارت اعظمی که به آن وزیر اعظم یا نخست وزیر نیز می گفتند، ایجاد شد.

از این طرف بشنوید از شیخ نعمان که دو شب و دو روز با دو غلام خود پیوسته تاختند تا به دروازه شهر سربند رسیدند و یک‌راست وارد قصر گرگین‌خان شدند. گرگین‌خان که می‌ترسید ملانصرالدین‌شاه روزی به سراغ او بیاید و از این موضوع خیلی خوف داشت با رسیدن شیخ نعمان خوشحال شد، چون می‌دانست که این شیخ نعمان حرامزاده شخص کمی نیست و هزار و یک ترفند در آستینش پنهان دارد و می‌تواند شفاعت او را پیش ملانصرالدین‌شاه بنماید. بنابراین بسیار به او عزت و احترام گذاشت و در ساعت سعد، عقد دخترش مرجانه را، که همچون قرص ماه بود با او بست و او را به نکاح شیخ نعمان در آورد. بعد چنان بزمی آراستند که زهره سر از آسمان چهارم بیرون آورده و با حیرت و تعجب به تماشای آن مجلس بزم و سرور مشغول شد. همگی نزدیکان و خدام گرگین‌خان از عصر در بارگاه او به عیش و نوش و می خوردن مشغول شدند و سر حریفان از باده ناب گرم گردید.

سپس شیخ نعمان وارد حجله شد که آن را به عطرها و گل‌ها آراسته بودند، به‌طوری که رایحه بهشتی از آنجا بر می‌خواست و در اطراف آن پرده‌های ابریشم و حریر مزین به یاقوت و زمرد آویخته بودند. پس از وارد شدن به حجله، شیخ نعمان در بالای تخت چشمش بر آفتاب جمال صنمی افتاد بی‌مثال، نازنین دختری دید چون غنچه که تا نه رواق آسمان سایه بر سطح مطبق زمین انداخته چشم بیننده روزگار مثل آن دختر ندیده است و از قد و قامت و حسن کردار و رفتار و جمال، مادر دهر قرینه‌اش را در عرصه گیتی، نژاییده است. دختری که چهره‌اش چون قرص آفتاب تابنده بود و هزار و یک تار موی مشک‌فامش چون خرمن مشک بر اطراف ریخته، سر تا پا غرق دریای مروارید و در و گوهر بود و با لباس جواهرنشان، نیم‌تاج مکرر به الماس به گوشه سربند کرده، حریر زرتار بر سر انداخته، چون خرمن ماه بر بالشی بر تخت نشسته، با قد بلند و گیسوان بور چون خوشه خرمن زرین فام. گوشت تنش چون سیماب بر یک دیگر تپیده، بسیار خوش‌اندام و خوش‌ترکیب و خوش‌غلب، به‌طوری که خداوند عالم در خلق کردن این دختر سنگ تمام گذاشته بود. یک سر مو عیب در وجود این ماه جبین به هم نمی‌رسید. مانند ماه شب چهارده بود و از سنش نیز چهارده سال نگذشته بود. این ماهپاره مانند هلوی پوست‌کنده، یک پاره بود. گردنبندی با بیست دانه یاقوت ابوالحسنی هر کدام به وزن سی مثقال و بیست مروارید یمنی هر کدام به اندازه یک گردو بر گردن

چون بلورش آویخته بود. بر دست‌های سفیدش که چون پنبه بود، دوازده حلقه طلای بیست و چهار عیار آویخته بود که مرصع به دوازده یاقوت بود.

شیخ نعمان نزدیک بود از این همه حسن و از این همه زیبایی و وجاهت مدهوش شود. ولی در آن بر خود مسلط شد و در کنار این پری پیکر مهر شهره و گل‌اندام نشست و دست وصال به گردن آن بانو در آورد و بعد از نوازش و بوس و کنار طولانی شیخ نعمان عمود شحمی را مکرراً به شکاف لحمی کوبید تا ذرات وجودش در آن شکاف به منصفه ظهور رسید و در آن شکاف سکنی گرفت و شیخ کام دل از آن حور شمایل گرفت و تا صبح به عیش و عشرت و کامرانی و کامجویی مشغول بودند تا هنگامی که عروس خلوت‌نشین خورشید از حجله افق سر به در آورد. روز بعد که شیخ نعمان به بارگاه گرگین‌خان وارد شد، و گرگین‌خان شور و شعف و زبان‌بازی او را دید، فهمید که حيله‌اش کارگر افتاده و برای همیشه شیخ نعمان را در چنبره انقیاد و اطاعت خود دارد.

از این طرف هم شیخ لقمان که اکنون وزیر اعظم شده و میدان را از حریف خالی دیده بود، در فکر انتقام از شیخ نعمان بود و در هر فرصتی از بدگویی و خوار و خفیف نمودن و لزوم دستگیری و مقهور و منکوب نمودن شیخ نعمان کوتاهی نمی‌کرد. تا این که عوامل خفیه و خبرچینان خبر آوردند که چه نشسته‌اید که شیخ نعمان به گرگین‌خان ورود کرده است. این موضوع دیگر موضوع خطیری بود و خاطر مبارک ملانصرالدین‌شاه را خیلی آزرده. بنابراین ملانصرالدین‌شاه دستور داد تا حاکم را از منصبش خلع کرده و به او امر کرد به جانب پایتخت آمده و وفاداری خود را نسبت به ملانصرالدین‌شاه اعلام نماید.

گرگین‌خان که خیلی ترسیده بود و نمی‌دانست سرنوشتش چه می‌شود، مدتی فکر کرد. سپس از منجم‌باشی خواست تا در اسطرلاب نظر کند و از گردش کوکب اطلاع حاصل کند که آیا به بارگاه ملانصرالدین‌شاه حاضر شود و یا تمرد امر کرده و با شیخ نعمان همراه شود. سرانجام به توصیه منجم‌باشی که در کهنات و ریاضت قرینه و تالی نداشت و در رمل و نجوم استاد مسلم بود، قرار شد تا نامه‌ای به ملانصرالدین‌شاه بنویسد و از خطاهای گذشته اظهار ندامت و پشیمانی کند و قول دهد در اسرع وقت شیخ نعمان را دست بسته تحویل دهد تا مورد عفو و مرحمت ملوکانه قرار گیرد. غافل از اینکه شیخ نعمان بیش از اینها در دوز و کلک و حقه‌بازی سرآمد روزگار است و دست او را خوانده

است. شیخ نعمان به دو غلام خویش دستور داده بود تا پیک گرگین خان را در خفا تعقیب کرده و به محض اینکه پیک دو فرسخ از دروازه شهر بیرون رفت آن دو غلام به پیک گرگین خان حمله کرده، نامه را منهدم کنند و پیک را به سرای باقی روانه سازند و از بیراهه به شهر برگردند. گرگین خان از همه جا بی خبر هم منتظر بود تا به محض رسیدن نامه به دست ملانصرالدینشاه مورد عفو او قرار گیرد و همراه با اهل و عیالش به پای بوس ملانصرالدینشاه برود.

اما بشنوید از ملانصرالدینشاه که چون دید هیچ خبری از حاکم نشد و جوابی به کاغذ او فرستاده نشد، بیش از پیش غضبناک شد و به شیخ لقمان امر کرد تا لشکریانش را آماده کند و همه نوع اسب و شمشیر و سلاح و ملزومات جنگی داد و سپاه را آراسته کرد و دسته دسته از شهر بیرون فرستاد تا به سربند بروند و فی الفور آن دو خبیث ملعون را دستگیر نموده و کت بسته به دربار بیاورند تا مجازات شوند.

شیخ نعمان که از روی زیرکی و حرامزادگی و علم جفر و رمل و علوم خفیه و غریبه، به همه این جریانها موقوف بود، ماندن در سربند را جایز ندانست و در ساعت سعد شبانه همراه غلامان خاص خود به سوی مملکت ترکستان فرار کرد و آن عروس جوان و آن ماهروی بی نظیر را که به همسری گرفته بود، تنها گذاشت.

شیخ لقمان هم در رأس لشکر با پنج هزار سرباز جرار همه با اسباب و اسلحه و ملزومات و همه گونه آلات حرب، با جوانهای رشید و خوشگل و شجاع در بیرون از دروازه شهر سمرقند خیمه و خرگاه برپا کردند و همراه با قورخانه و شربتخانه و مطبخ و سایر ملزومات جنگی آماده شدند به سربند بروند و گرگین خان و شیخ نعمان را دستگیر کنند.

در همین وقت برای گرگین خان خبر آوردند که لشکریان ملانصرالدینشاه به فرماندهی شیخ لقمان به نزدیکی شهر رسیده اند و می خواهند شیخ نعمان را دستگیر کنند. چند روز بعد لشکریان شیخ لقمان در پشت تمام دروازه های شهر اطراق کرده بودند و هیچ جاندار، اگر شیر بیشه بود یا پرنده هوا، نمی توانست داخل یا خارج شهر شود. گرگین خان خوش خیال که هنوز نمی دانست نامه اش به دست ملانصرالدینشاه نرسیده، دستور داد که شهر را به مناسبت ورود شیخ لقمان آذین بندی کنند و چلچراغ و چراغ لامپا و شمعدان و غیره در سراسر شهر آویزان کنند و مقدم صدر اعظم را خوش آمد

بگویند. اما امان از این دنیای غدار و بی‌مهر و بی‌وفا که به کسی خوش نیست، چون شیخ لقمان به محض ورود به شهر یکراست به سوی بارگاه گرگین‌خان رفت و با کفش و کلاه وارد تالار شد.

گرگین‌خان در حالی که لبخندی بر لب داشت تعظیم کرد، اما تا نگاهش به هیئت غضبناک شیخ لقمان افتاد، ترس او را برداشت. لب را به دندان گزید به‌طوری که خونابه از کنج لبش سرازیر شد. چشم‌هایش به طاق سرش برگشت و موهای بدش راست ایستاد و چون خصیتین حلاجان شروع کرد به لرزیدن. شیخ لقمان به سرلشکران خود داد زد: بگیرید این خائن حرامزاده را.

کلیه قراولان و یساولان ریختند و حاکم را روی زمین کشان کشان آوردند و جلوی پای صدر اعظم انداختند. شیخ لقمان حلقه‌های چشم‌های مردانه‌اش را چون شیر خشم‌آلود به جانب حاکم گرداند و گفت: «تو با شیخ نعمان حرامزاده در خفا بر علیه شاهنشاه عالم توطئه می‌نمایی؟ الان تو را به زجری بکشم که مرغان هوا و ماهیان دریا به حالت گریه کنند و تمام خشکی‌های زمین در زیر اشک چشم آنها غرق شود.»

گرگین‌خان که ضجه‌اش در آمده بود همان‌طور که بر خاک افتاده بود، گریه می‌کرد و زار می‌زد و سر خود را بر زمین می‌کوفت و مانند کودک شیرخواره و گرسنه‌ای که از مادرش شیر می‌خواهد، می‌گریست و خون از چشمانش روان بود. در همان حال گفت: «فدای پای مبارکت شوم. به الماس عمامه مبارکت قسم من هیچ اطلاعی نداشتم. من خودم به اعلیحضرت ذی جاه مخفیانه نامه‌ای نوشتم و اظهار اردات و انقیاد کردم و اظهار داشتم که شیخ نعمان را هرگونه که صلاح بدانند تسلیم بنمایم ولی کسی به من جواب نداد.»

شیخ لقمان داد زد «بس کن ای بی‌حیای بی‌شرم. این دل و زهره و جرأت را از کجا آورده‌ای که چنین چیزهایی می‌گویی؟ عجب آتش پاره‌ای هستی. فکر می‌نمایی من این قدر ساده‌دل باشم که اینها را باور کنم؟ من استاد همه فنون هستم و دست تو را خوانده‌ام. الان در زیر چوب مقررت می‌آورم. مگر آنکه بگویی که شیخ نعمان لثیم و خائن را در کجا مخفی کرده‌ای.»

گرگین‌خان چنان اشکی می‌ریخت که مرغان هوا نیز همزمان با او به آهنگ ناله در آمده

بودند.

گرگین خان گفت: «والله من بی خبر هستم. چند هفته ای است که از او خبر ندارم و دخترم هم مداوم در فراق او اشک می ریزد.»

شیخ لقمان به سر دسته فلک دارها گفت که او را به فلک ببندند.

هرچه گرگین خان التماس و زاری می کرد فایده ای نداشت. عاقبت دل شیخ لقمان به ترحم در آمد، دستی به سیل هایش کشید و گفت: «به یک شرط تو را تنبیه نمی کنم که جای شیخ نعمان را به من نشان دهی و بگویی او را کجا پنهان کردی؟»

گرگین خان گفت: «به خدا قسم و به موی سببت مردانه ات که یک تار آن را به صدها شیخ نعمان ولدالزنا نمی دهم، هیچ اطلاعی از آن خائن ندارم. شنیده ام در خفا چند هفته، پیش بدون عیالش، شبانه به سوی ترکستان حرکت کرده و این طور که می گویند قصد دارد به قشون ارغون خان تاتار بپیوندد. من اگر می دانستم می خواهد چنین رویه شنیعی در پیش بگیرد خودم با دست های خودم سر آن ملعون نمک نشناس را گوش تا گوش می بریدم و در سینی تقدیم حضورتان می کردم.»

صدر اعظم خیلی خاطرش مکدر شد و گفت: «عجب! پس رفته پیش ارغون خان حرامزاده. بعد به فلک چیان دستور داد که پاهای حاکم را از فلک در آورند و غل و زنجیر بر دست و پا و گردن او بگذارند و برعکس سوار خر کنند و دور شهر بگردانند و سپس تحت الحفظ به شهر سمرقند به دربار ملانصرالدین شاه ببرند.»

القصة، دردسرتان ندهم صدر اعظم که دید شیخ نعمان خائن زرنگی کرده و فرار کرده است، مرکب طلبد و سوار شد و در جلوی سپاه به سوی سمرقند روان شد.

تا اینجا به سمرقند برسند وقت کافی داریم تا چند کلمه هم در مورد شیخ نعمان عرض کنیم.

این آدم طرار و هفت خط که در حقه بازی و زیرکی شیطان را درس می داد. پس از طی چند شبانه روز با دو غلام خود به ترکستان رسید و به شهر کاشغر وارد شد. اما پیشاپیش جاسوسان ارغون خان تاتار آمدن شیخ نعمان را به اطلاع او رسانده بودند. ارغون خان ایلخان و سرسته همه اوغورها بود و بر چهل قبیله ازبک و تاتار و ترکمن و قرقیز و اوغور و جلایر و شاملو حکومت می کرد و داعیه جهانگشایی داشت و می خواست انتقام جدش طرغان خان را از خوارزمی ها بگیرد، چون جدش سه بار با خوارزمی ها جنگیده بود و هر بار شکست خورده بود و بار آخر هم کشته

شده بود. بنابراین آمدن شیخ نعمان فرصت خوبی بود، چون او می‌توانست از چند و چون لشکریان ملانصرالدین‌شاه و تعداد علمدارها، شمشیرزان، نیزه‌اندازان، سپرچیان، سوارکاران، پهلوانان، عمود اندازان و خرکچیان آنها از شیخ نعمان کسب اطلاع کند. بنابراین به امیر لشکر خود که نامش منگوخان بود گفت که عده‌ای را به پیشواز شیخ نعمان در خارج از شهر کاشغر بفرستد و او را با جلال و جبروت تمام به خیمه و خرگاه او بیاورد. شیخ نعمان پس از چند روز تاخت مداوم به کاشغر رسید. به محض ورود محافظان و قراولان و یساولان او را به خیمه بزرگ ایلخان کییر راهنمایی فرمودند.

وقتی شیخ نعمان وارد خیمه شد، یک شخص تنومند و عظیم الجثه و قوی البنیه‌ای را دید که تنه یک پیل، قدی مثل منار و بازوهای چون شاخه چنار و پراز خالکوبی داشت. چشمانش تنگ چون دو کاسه خون، لبهایش غنچه، سیل‌ها تابیده و بلند و آویزان، سر کاملاً تراشیده همچون کف دست براق و در پشت گردن یک گیسوی بافته که تا کمر می‌رسید. یک چرم قهوه‌ای رنگ مانند نسوان نیز به دور کمر بسته بود و نیم‌تنه لخت و پر مو، همچنان بزغاله سمرقندی و به‌طور خلاصه حداکثر قباح‌ منظر و کراهت صورت را داشت.

در اطرافش رئیس ایل‌های مختلف در کمال احترام و ترس ایستاده بودند. مردانی که یک سر و قد از او بلندتر بودند. شیخ نعمان هیچ وقت انسان‌هایی را به این هیبت‌ناکی و عبوسی و خطرناکی ندیده بود. حتی میرغضب ملانصرالدین‌شاه به نظرش آدم رؤف‌تری می‌آمد تا این غول بی‌شاخ و دم که بر یک صندوق مرصع، دست بر دشنه جواهرنشان نشسته بود. وقتی شیخ نعمان وارد خیمه شد و نگاهی به این هیولا افتاد از ترس همچون سیماب می‌لرزید و نزدیک بود شلوارش را خیس بنماید. اما در برابر ارغون‌خان زانو زد و احترام به جا آورد.

ارغون‌خان به شیخ نعمان گفت: «چه چیزی تو را از سرزمین شهد و غسل و شیر و شکر به این بیابان بی‌انتها کشانده است؟»

شیخ نعمان که می‌لرزید اما هنوز بدجنسی خود را داشت گفت: «خاقان بن خاقان بن خاقان، ای شاهنشاه عالم و سلطان ارضین و کونین، ملانصرالدین‌شاه قصد دارد به سرزمین تو حمله کند.»

ارغون خان همین که این را شنید گویی نه گنبد نیلگون سپهر مینافام را کردند و بر کله‌اش کوبیدند و صورتش چون لعل برافروخته و موهای بدنش راست ایستاد و نعره زنان گفت: «ملانصرالدین سگ که باشد؟ ما اصلاً او را آدم حساب نمی‌کنیم.»

شیخ نعمان تعظیمی کرد و گفت: «قربان، فدای خاک پایت شوم، حال که من جلای وطن شدم و از آن شهر بیرون آمده‌ام در خدمت شما جان‌نثاری خواهم کرد. اولاً به حضور مبارکتان عرض کنم که خودش هیچ ابهت و شکوه و هیبت ندارد، ولی صدر اعظم او که نامش شیخ لقمان است آدم حرامزاده‌ای است و در رمل و اسطربلاب و نجوم و سحر و جادو تالی و ثانی ندارد. با یک اشاره می‌تواند صدهزار قشون از خوارزم آماده کند. ثانیاً ممالک تابعه مانند پارس و خراسان و سیستان و طبرستان و آذربایجان و زاولستان به کمک او می‌آیند، چون همه همزبان هستند. حدسم بر این است که این شیخ لقمان، ملانصرالدینشاه را جادو و تلقین کرده است که به کشور معظم شما حمله کند.

ارغون خوان دستی به سیل‌هایش کشید و در حالی که سیل‌هایش را می‌جوید نگاهی به دور خیمه کرد و گفت: «این چه فرمایشی است که می‌فرمایید. یک یوزباشی من، یک کرور لشکر پیاده و سواره را منهزم می‌کند. من سالهاست مترصد ضربه زدن به این خوارزمی‌ها بودم و اکنون که شما به طرف ما آمدید از وضعیت مملکت خوارزم و لشکریان آن ما را مطلع کنید تا به موقع مقتضی خوارزم را با خاک یکسان کنم و ملانصرالدین را از سلطنت خلع کنم و به کار قبلی‌اش باز گردانم و مادر ملانصرالدین را به عزایش بنشانم و شیخ لقمان را به درک واصل سازم.»

شیخ نعمان که قند در دلش آب می‌شد، گفت: «حضرت سلطان السلاطین و خاقان خاقان‌ها! من مطیع اوامر حضرت عالی هستم و تمام علم و معلومات خود را در مورد این اوباش و اجامر که قصد جان مرا داشتند در اختیار شما خواهم گذاشت.»

ارغون خان دستور داد که خیمه بزرگی را در اختیار شیخ نعمان و همراهانش قرار دهند و خود با سران ایل و ایلخانان مجلس شورا گذاشت و به شور پرداخت. آن روز را تا غروب آفتاب و شیخون گستردن خیمه شب قیرگون، ارغون خان با سران لشکر و مین‌باشیان و قورچی‌باشی و ایلچی به تدبیر جنگی و مشاوره نظامی پرداختند. قرار شد که سران قبایل به طرف ایل‌های خود باز گردند

و سیورسات، اسب، شمشیر، نیزه، تبر، خیمه و خرگاه آماده کنند و ظرف یک ماه همگی در دشت گبی، گرد هم آیند تا کار ملانصرالدینشاه را یکسره کنند.

واقعیتش را بگوییم شیخ نعمان سرمست از اینکه مملکت و ارباب جدیدی پیدا کرده که او را این قدر عزت و احترام می‌کند و مورد لطف ارغون‌خان قرار گرفته است و می‌تواند انتقام خودش را از شیخ لقمان و ملانصرالدینشاه و دیگر اعوان و انصارشان بگیرد، بسیار مسرور و مشعوف بود و مرتب نقشه های قشنگ می‌کشید و فکرهای بکر می‌کرد.

در این یک ماه ارغون‌خان یکی از دختران خود را به او پیشکش کرد تا با هم قرابت پیدا کنند. نام این دختر ترکان خاتون بود. نازنینی که در رعنائی و دلبری و زیبایی و طنازی در سراسر ترکستان قرینه نداشت. قد بلند چون سرو آزاد، بدن فربه و سفید چون نقره خام، چشم‌ها تنگ چون یک خط باریک، و لب‌ها غنچه ناشکفته، گیسوها تا کمر و در طنازی و دلبری و عشوه‌گری در هیچ یک از قبایل تاتار و ازبک و ترک و ترکمن و قرقیز پری‌چهره‌ای اینچنین دیده نشده بود. پس هفت شبانه‌روز جشن و سرور برقرار شد و همه بزرگان ایل برای دیدن شیخ نعمان به خیمه و خرگاه او آمدند و تحفه و تعارف دادند.

در شب عروسی، عروس را به خیمه آوردند و دست به دست شیخ نعمان دادند در خیمه را بستند و ده قراول به حفاظت خیمه گذاشتند. وقتی شیخ نعمان نقاب از چهره این نوعروس پری‌چهر برگرفت، نزدیک بود قلبش از تپش باز ایستد. به مجرد آنکه چشمش بر جمال این ترک‌بچه ماه‌صفت افتاد، دل و جان و عقل و خرد و هوش و حواسش تاراج شد. گویی که سال‌ها از عشق او در حرمان بوده است.

پس شیخ نعمان با خود گفت: «خدا گریبندد ز حکمت دری، ز رحمت گشاید در دیگری. ماهپاره‌ای را که در شهر دربند از دست دادم در کاشغر باز یافتم. معلوم است که خداوند به من نظر دارد من شر ملانصرالدین و شیخ لقمان را از سر ملت شریف خوارزم کوتاه می‌نمایم.» شیخ نعمان او را بر رختخواب خواباند و مغالزه و معانقه و معاشقه کرد و غلب ترکان خاتون را در مشت گرفت. آن قدر او را بوسید که سیر شد و دلش آرام گرفت و یکدیگر را تنگ چون جان شیرین در برکشیدند و بازار بوسه تا صبح رواج گرفت. شیخ نعمان طبق روال حسنه خود تا صبح عمود لحمی را بر سپر

شحمی و خفتان لحمی کویید و یک آن از این کار مهم غفلت نکرد تا آن که عروس خلوت‌نشین خورشید از حجله افق به در آمد و برقع از روی خود برداشت و جهان را به نور منیر خود مزین گردانید و جهان و جهانیان جان گرفتند و به کار و زندگی پرداختند. اما تازه موقع استراحت شیخ نعمان بود و هر دو تنگ در بغل همدیگر از خستگی و رخوت به خواب رفتند و وقتی لشکر شب حمله کرد و سقف آسمان از ستاره‌های درخشان میخکوب شد، و قرص ماه در دریای شب به نظاره پرداخت آنها بیدار شدند و دوباره به همان کار و سرگرمی شب قبل پرداختند و زبان دل شیخ نعمان چنین بود:

چو مهرویان شهر کاشغر را	بدیدم گفتمی باید پسودن
پسودم چهره این گلرخان را	بگفتم نازشان باید کشیدن
تن و اندام چونان برفشان را	در آغوش تنگ می خواهم گرفتن
لب و چشم سیاه تنگشان را	همی باید به لبها بوسه دادن
هوس‌ها داشتم گلبوسه‌ها را	ز رخسار و ز لبهاشان ربودن
ستودم حسن ترکان ختا را	چو خواستم نزد ایشان آرمیدن
خدایا خوبی و هر چیز خوش را	تو می‌باید چنین نیک آفریدن

حال چند کلمه هم از شیخ لقمان وزیر اعظم بشنوید که در این مدت به چه کاری مشغول بوده است. مخفی نماند که جاسوسان و خبرچینان به او اطلاع دادند که چه نشسته‌ای که شیخ نعمان به دربار ارغون‌خان وارد شده و او از هر گونه عزت و احترام مضایقه نکرده و دخترش را به وصلت او در آورده است. شیخ لقمان از جمیع اخباری که برایش آورده بودند و با توجه به علم رمل و اسطرلاب فهمید که این حرامزاده می‌خواهد یک غائله بزرگ برپا کند و با کمک ارغون‌خان خونخوار به سوی خوارزم راه خواهد افتاد. چون یکی از رندان عالم است و راه و چاه را می‌داند. بنابراین شیخ لقمان یکی از دلاوران خوارزم را که نامش امیر خسرو بود پیش ملانصرالدین برد تا خلعت و منصب امیرلشکری به او اعطا کند چون خودش اکنون وزیر اعظم شده بود و وقت کافی برای رتق و فتق امور لشکر نداشت. البته مسبوق به سابقه هستید که این عنوان شیخ نعمان قبل از فرار

به ترکستان بود. اما شاید مطلع نباشید که چگونه شیخ لقمان امیر خسرو را به امیر لشکری رساند که آن قصه هم شنیدنی است.

قضیه از این قرار است که روزی شیخ لقمان به حمام رفت. سر بینه لباس از تن بیرون کرد و فوطه نیلوفری بر کمر بست و داخل حمام شد که دید جوان رعنائی آنجا نشسته است. وقتی شیخ لقمان چشمش بر آن تن و بدن افتاد، حیران ترکیب و اندام و سفیدی و گوشت تن و بدن آن جوان شد. قرص صورت چون خورشید تابان، قد چون سرو آزاد، سینه فراخ، کمر باریک، بازوان قوی، شانه‌ها پهن، گردن کشیده و بلند، گوشت و پوست چون سیماب بر روی یکدیگر چیده، زلف و کاکل چون مشک ناب به روی شانه ریخته و بدن چون شاخه بلور، چنانکه اگر مانی نقاش سر از قبر بیرون بیاورد تصویر یک حلقه زلف چنان جوانی را نمی‌تواند بکشد. مانی که هیچ، حتی نقاشان روم و چین و ماچین هم از انجام این عمل قاصرند. جوانی که با ابهت و صولت رستم و افراسیاب بود و گویی تاج هفت کنگره پادشاهی را بر سر نهاده و لباس سروری در بر کرده و بر تخت سلطنت نشسته است و جام شرابی در دست دارد.

شیخ لقمان از این همه زیبایی و طنازی و مردانگی حیرت کرد و بر جای خود خشک شد و دو چشمانش احوال شد. سپس از سر بینه دار اسم جوان را پرسید. سر بینه دار گفت: «نامش امیر خسرو است و مانند سهراب ابن رستم است و در دلاوری و شمشیرزنی و نیزه‌اندازی و سوارکاری و تیر و کمان و عمود و گرز، نه تنها در سرزمین خوارزم و پارس که در خراسان و روم نظیر و عدیل ندارد.»

شیخ لقمان دستور داد امیر خسرو را به حضور او آورند. سپس پنبه از سر مینای شراب سرخ‌رنگ برداشت و جامی به او تعارف کرد. سپس به رسم صبحی، چند جام شراب نوشیدند و سر دماغ آمدند و بعد از حال و احوال امیر خسرو پرسید.

شیخ لقمان گفت: «قیافه و هیئت شما به نظرم خیلی آشنا می‌آید.»

امیر خسرو گفت: «من فرزند امیر شاپور هستم که از سرهنگان لشکر خوارزم است.»

شیخ لقمان دستی به ریشش کشید و گفت: «عجب! عجب! من با حضرت ابوی آشنایی دارم و شما را در طفولیت دیده بودم و تعریف شما را شنیده بودم. شما به روم رفته و در آنجا به سیاحت و کسب علم و معرفت مشغول بودید. ماشاءالله خوب رشد کرده و برای خودتان مردی شده‌اید.»

امیر خسرو گفت: «حضور عالیجاه عرض کنم که همین طور است. من در روم تحصیلات نظامی گری کردم و به مدارج عالیه رسیده‌ام.»

شیخ لقمان گفت: «ما از شما خیلی خوشمان می‌آید و طلب داریم که در لشکر خوارزم وارد شوید.»

امیر خسرو گفت: «جانم فدای قدم مبارک ملانصرالدینشاه شاهنشاه عالم باد. من بسیار مشتاق این کار هستم.»

شیخ لقمان به قدر دوپست تومان اشرفی به او داد و گفت که فردا به بارگاه او حاضر شود.

این امیر خسرو در نوجوانی به روم رفته و تعلیمات نظامی گری دیده و در سپاه روم خدمت کرده و به مدارج مترقی و مناصب عالیه رسیده و از همه فنون جنگی باخبر بود. ولی غربت به او خیلی فشار آورده بود و دلش برای خوارزم خیلی تنگ شده بوده و چند روزی بود که به سمرقند وارد شده بود. فردای آن روز امیر خسرو تن و بدن را بار دیگر شست و حمام کرد و سرو کله را صفا داد. زلف و کاکل را با مشک و عنبر شست و کرد و بیرون آمد و لباس مرصع پوشید. سپس تاج مکرل به الماس بر سر گذاشت، کمر مرصع بر میان بست، شمشیر زمردنگار حمایل کرد و خنجر زمردنگار بر کمر زد، به طوری که پرتو رویش بر روشنی روز برتری داشت و چون رستم دستان با شکوه و ابهت به سوی قصر شیخ لقمان که قصر فیروزه نام داشت، به راه افتاد.

وقتی به قصر فیروزه رسید، کاخ بزرگی دید پوشیده از گل و گیاه و درخت با ایوان‌های متعدد، فرش‌های زربفت با ریشه مروارید و تختی مرصع که در صدر ایوان نهاده بودند و پرده‌های مزین به لعل و مروارید و زمرد در آن آویخته بودند. و سینی‌های اطعمه و اشربه و مأكولات متفرقه چنان به وفور یافت می‌شد که در هیچ کجای عالم نظیر نداشت.

همچنان که امیر خسرو محو تماشای جلال و جبروت این قصر بود دید که دختری دید سیمین بر و سرو قد، در حدود چهارده و یا پانزده ساله دارد با ملازمان خود قدم می‌زند. دختری که تا آسمان بلند، سایه بر زمین انداخته از حسن و جمال و رعنائی و زیبایی و قد و ترکیب و شکل و شمایل و گل و نمک و دلبری مادر دهر قرینه‌اش را به وجود نیاورده بود. اینها که هیچ، بلکه در زلف و خط و خال و چشم و ابرو و دهان و چاه زنخدان و بیاض گردن و کمند گیسوان و باریکی

کمر در این کره ارض لنگه و شبیه نداشت. نه تنها در خوارزم، بلکه در سرزمین روم که زنانش به خوشگلی معروفند، کسی مانند او ندیده بود.

امیر خسرو نزدیک بود از هوش برود و بر زمین بخورد، اما دست بر شاخه درختی گرفت و به آن تکیه داد تا آن دختر و دو ملازم او از آنجا رد شوند. بین خودمان باشد، اگر شما هم اگر جای او بودید بر زمین خورده بودید. حاشا که اغراق کنم. امیر خسروی که هیچ پهلوانی تا حالا نتوانسته بود او را بر زمین بزند در یک آن زمین خورده تیر عشق آن دختر شد. باور بفرمایید که در زندگانی این رستم دستان تا به حال چنین واقعه‌ای رخ نداده بود.

از این طرف بشنوید از وضع حال و احوال آن دختر که نامش گلندام بود. تا چشمش به امیر خسرو افتاد نزدیک بود هوش از بدنش مفارقت کند. مردی دید با صورت مردانه، میل گردن، کره بازو و پهنای سینه و زهگیر کمر در مقابل یکدیگر، حلقه‌های چشم مردانه چون دو نرگس شهلا، مژه سیاه و خونخوار همچون خنجر سهراب، لب لعل چون برگ گل، سبزه خط چون مهر گیاه که بر لب حوض کوثر رسته است و دسته سنبل زلف چون خرمن مشک تر بر اطرافش ریخته. از هر لحاظ نمره یک و از هر نظر طاق بود. در کره ارض همچون رعنایی یافت نم شد. گلندام با خود گفت: عجب دلبر طراری است این دل‌شکن، پاهای گلندام سست شد. دو همدم او فوراً به سویش دویدند و زیر بازوی او را گرفتند و به قصر آوردند. پاهایش را مالیدند و آب قند و تنطور به حلقش ریختند تا حالش جا بیاید.

از آن طرف امیر خسرو چون حالش به جا آمد، به بارگاه شیخ لقمان رفت و شیخ لقمان کلی تعارفات داد و به او خلعت پوشاند و با او به سوی عمارت سلطنتی که، قصر عاج نام داشت، وارد شدند. عمارت سلطنتی به قدر چند مرتبه بلندتر و عالی‌تر از قصر وزیر اعظم یا شیخ لقمان بود. امیر خسرو چنان قصری را در مملکت روم هم ندیده بود. قصری بزرگ با دیوارهای بلند و برج‌های عظیم در هر چهار گوشه آن. در هر دروازه آن قراولان و یساولان با لباس‌های زربافت و شمشیرهای زمردنشان و کلاه‌خودهای فولادین و زره‌های آهنین قدم می‌زدند. پراز درختان عظیم الجثه و حوض‌های بزرگ و فواره‌ها و ماهی‌های رنگارنگ و پرندگان که تا به حال در عمرش ندیده بود. درختان سردسیری و گرمسیری در کنار هم روییده بودند از قبیل صنوبر و چنار و سرو و عرعر و

کاج و شمشاد و فوفل، همگی سر بر فلک کشیده، زمین سبز و خرم و انواع و اقسام گل‌ها از قبیل بنفشه و مینا و داوودی و لاله و شقایق و سنبل و سوسن به الوان مختلف و اشکال متنوع به وفور دیده می‌شد. دور تا دور این قصر را درخت‌های چنار و سرو یک در میان کاشته بودند. چشمه‌ای نیز در آنجا می‌جوشید و آب لطیف و خوش‌گواری از میانه آن به نهرهای اطراف روان بود و مرغان خوش‌الحان بر شاخسار درختان به ذکر ملک منان و ایزد متعال مشغول بودند و از بوی گل‌های معطر مشام جان تازه می‌شد.

شیخ لقمان پس از ورود به بارگاه ملانصرالدین‌شاه عمامه وزارت بر سر و قلمدان مرصع در پیش کمر در سمت راست ملانصرالدین‌شاه ایستاد و فرمان داد تا امیر خسرو وارد شود. امیر خسرو چون سرو خرامان و آهوی بیابان با حالت اعتدال و رفتار مردانه به آرامی وارد تالار شد. چشم همه سرداران و صاحب‌منصبان و امیران به طرف او گردانده شد. تا چشم آنها بر آفتاب جمال و قد رعنا و بر و بال و یال و کوپال و زلف و خال و جوانی و برومندی امیر خسرو افتاد محو جمال او شدند. جوانی دیدند که از قد و ترکیب و صورت و اندام قرینه‌اش در دنیا نیست. از شعشعه جمال آن رستم‌دستان و آن پهلوان بی‌مثال چشم ملانصرالدین‌شاه خیره شد. نام و نشان را پرسید. شیخ لقمان گفت: «حضرت عالیجاه، این امیر خسرو از اولادان یکی از چاکران شما یعنی امیر شاپور است. باید بگویم که حاشا که پسر درفش کاویان است. من در اسطربلاب و نجوم دیده‌ام که این پسر بخت و اقبال بلندی دارد و هیچ ستاره‌ای به بلندی ستاره او در آسمان‌ها نمی‌رسد. فقط این جوان می‌تواند از پس ارغون‌خان ملعون برآید. خلاصه حضور مبارک بگویم که امیر خسرو امروز در دنیا طاق است و بهتر از او نیست و تالی ندارد.» ملانصرالدین‌شاه در دم دستور داد که منصب امیر لشکری را که از شیخ نعمان به وزیر اعظم داده بودند به امیر خسرو تفویض کنند و یک دست خلعت داد و سیصد کیسه اشرفی مخارج اولیه لازم برای لشکریان را خزانه‌دار به‌طور نقدی پرداخت کرد. اما امیر خسرو، دیگر آن امیر خسرو سابق نبود و یک دل نه، صد دل عاشق آن شوخ‌چشم، ماهروی، کمان‌ابروی، سرو قد و سیمین‌بر شده بود.

شیخ لقمان از انتخاب امیر خسرو قند توی دلش آب می‌شد و فکر کرد که با وجود امیر خسرو شیخ نعمان شرارت‌پیشه غدار و ارغون‌خان خونخوار کاری از پیش نمی‌برند و مادر آن دو

حرامزادهٔ نمک به حرام را به عزای آنها می‌نشانند. اما از آن جایی که شیخ لقمان برخلاف شیخ نعمان مرد عاقل و زیرکی بود به حضور ملانصرالدینشاه عرض کرد که قربان سر مبارکت شوم، بهتر است قبل از لشکرکشی کاغذی به این ارغون‌خان ملعون بنویسید و بخواهید که شیخ نعمان را کت بسته تحویل دهند تا با یک تیر دو نشان زده باشید. هم به‌عنوان سلطان خوارزم به ارغون‌خان بی‌همه چیز نشان دهید که شاهنشاه کل ارض معلوم فقط شما هستید و او از اوامر شما باید تبعیت کند و هم اینکه آن شیخ ملعون خطاکار را گرفته به جزایش برسانید. ملانصرالدینشاه عمامهٔ جواهرنشانش را جابه‌جا کرده و دستی به پیشانی کشید و پس از لختی تامل گفت: «بد فکری نیست. وزیر اعظم همین فکر قشنگ را اجرا نمایید.»

پس شیخ لقمان منشی را خبر کرد تا کاغذ و قلم و قلمدان بیاورند. و گفت چنین بنویسند: «بسم الرحمن الرحیم. از ملانصرالدینشاه، شاهنشاه عالم و قبلهٔ عالم و ظل الله به ارغون‌خان پسر چغری خان خاقان ترکستان و رئیس محترم تاتارها. شنیده‌ایم که شیخ نعمان حرامزاده را پناه داده‌اید. برای خرسندی خاطر ما و برقراری صلح و تفاهم و مودت دو مملکت، تقاضا نمودیم که با رؤیت این مرقومه، فی‌الفور او را کت‌بسته به فرستادگان ما تحویل دهید که موجب استدام مودت خواهد شد. در غیر این صورت موجب کدورت خاطر مبارک ما شده و مسئولیت هرگونه اقدامات بعدی ما به عهدهٔ شما خواهد بود. در انتظار ارسال کاغذ شما به همراه شیخ نعمان خیانتکار.» بعد این نامه را مهر و موم کرده توسط پیک‌های سریع السیر روانهٔ کاشغر کردند.

وقتی ارغون‌خان که خود را خاقان تمام ترکستان و ممالک ترک زبان می‌دانست این نامه را خواند بسیار خشمگین شد. اما شیخ نعمان که حالا جان خود را در خطر می‌دید فکری کرد و گفت: «حضرت ارغون‌خان منصب و احترام شما بالای این حرف‌ها است. شما خاقان بن خاقان هستید، در حالی که ملانصرالدین اصالت و اصل و نسب شما را ندارد. او یک مجرم است که او را از سربند بیرونش کرده‌اند و تقدیر او را بر تخت سلطنت نشانده است. بنده را مجاز سازید تا بگویم چگونه جوابش را کاتبان بنویسند. چون من این ملای تازه به قدرت رسیده را می‌شناسم. این از آن هفت خط‌ها است که در تمام دنیا نظیرش وجود ندارد. چون من به شما پناه آورده‌ام. اگر به رحم

مادر هم بروم عقب سر من می‌آید و تا مرا نکشد و مملکت قشنگ شما را خراب نکند دست بر نمی‌دارد.»

ارغون خان کمی فکر کرد و عرق‌های پیشانی و سر تراشیده‌اش را پاک کرد و از شدت خشم تف غلیظی بر زمین انداخت و ابروهای کلفت و انبوهش سه گره خورد و در هم رفت و گفت: «خودم جوابی به او بدهم که مانند آب در کویر تشنه در زمین فرو رود.»

بعد منشی‌باشی خودش را خواست و گفت: «بنویس.»

منشی‌باشی که در پر شال خود قلم و دوات و کاغذ و مهر و موم را آماده داشت، بلافاصله بر قطعه کاغذ حرف‌های ارغون خان را همچنان که قدم می‌زد می‌نوشت که از این قرار است: «حضرت مستطاب عالیجاه ملانصرالدینشاه خوارزمی مخفی نماید که رقعۀ شما واصل شد و از مضمونش اطلاع حاصل شد. اما بعد، اول به جلال خدا قسم که محال است که چنین کاری را بنمایم. در رسومات ما نیست که کسی را که به ما پناه آورده است تسلیم دشمن کنیم تا مقطوع الرأسش بنمایند. شیخ نعمان میهمان ماست و احترام میهمان واجب است. اما اگر فرمایشات دیگری داشته باشید ما را مطلع سازید تا بفرماییم انجام داده شود. دیگر همین قدر بس است. زیاده عرضی نیست.» بعد نامه را به مهر ارغون خان مهمور کردند و با دو پیک بادپا به سوی خوارزم فرستادند.

به محض اینکه این دو پیک به دربار ملانصرالدینشاه رسیدند و از مفاد نامه ارغون خان با اطلاع شدند، ملانصرالدینشاه گفت: «عجب مرد که حرامزاده‌ای! لابد می‌خواهد تمام اسرار مملکت ما را از این شیخ نعمان خاطی استخراج کند.»

شیخ لقمان گفت: «قبلة عالم! بهتر است نامه دیگری بنویسید و تهدیدات خود را آشکار بنمایید بلکه از ترس هم شده این مرد که خاطی را به ما برگرداند.»

ملانصرالدینشاه به منشی الممالک گفت این چنین بنویس: «جناب جلالت مآب خاقان بن خاقان حضرت ارغون خان. مرقومۀ شریفه واصل شد و موجب تکدر عمیق خاطر ما گردید. از آن جایی که این شخص جرائم کبیره و گناهان غیر قابل عفو مرتکب شده و مستحق مجازات است، ارسال فوری او سبب ممانعت از هر گونه نقارت و کدروت بین الطرفین خواهد شد. البته واضح و مسلم و مبرهن است که

نماند از این پس تو را سر به تن

اگر پاسخ نیست بر کام من

منتظر جواب کاغذ شما هستم.»

وقتی پیک‌ها به کاشغر رسیدند و منشی‌باشی ارغون‌خان این جواب را در حضور همه بزرگان قوم و رؤسا برای او خواند، ارغون‌خان از خجالت و حقارت می‌خواست آب شود و در زمین فرو رود. سر تراشیده‌اش خیس عرق شده بود. ارغون‌خان از روی صندوق مرصع بلند شد و مانند شیر شرزه تیرخورده در خیمه‌گاه خود به این طرف و آن طرف می‌رفت. به‌طوری که موی بافته‌اش که تا کمر می‌رسید مانند دم اسب تیزتک به پس و پیش می‌رفت و فریاد می‌کشید: «این ملا کیست که به جناب ما چنین کاغذهایی می‌نویسد و ما را کوچک و خوار می‌نماید؟»

سپس به منشی‌باشی گفت قلمدان و کاغذ بیاورند و این چنین مرقوم کنند: «جناب ملانصرالدین‌شاه. کاغذ مبارکه واصل شد. من خاقان بن خاقان و سلطان بن سلطان هستم. بفرمایید که نسب شما به چه کسی می‌رسد؟ حضرت عالی که چنین نسبی ندارید، چگونه با گستاخی چنین مطالبی به ما می‌نویسید و ما را ناراحت می‌نمایید. به شمشیر جد اعلایم تموجین بن یسوکای قسم که تاکنون کسی اینچنین مرا تهدید نکرده است و کسی اینچنین به زبان فصیح و واضح، به شخص شخیص ما بی‌احترامی نکرده است. مثل این است که شما اولاً ما را خیلی کم آدمی می‌دانید که از گرز و میدان جنگ می‌ترسانید. ما در کودکی با گرز بازی می‌کردیم، حالا شما ما را از آن می‌ترسانید؟ ثانیاً من رئیس چهل ایل ترک‌زبان هستم که همه چاکران و نوکران و فداییان من هستند. نگذارید زین جدم را بر اسب بگذارم و بیایم خاک مملکت شما را در توبره کنم و با سم ستورانم سرزمین شما را شخم بزنم. لچک خراباتیان عالم بر سرم باشد، اگر بگذارم یک مو از سر این شیخ نعمان کم شود. اگر بخواهید می‌توانید بیایید و او را بگیرید اما بدانید که از دریای خون باید عبور کنید و همه اهالی ترکستان به خون آن وزیر اعظم شما تشنه‌اند. نگذارید بیایم و شما را از تخت سلطنت، به تخته تابوت بکشانم.»

وقتی پیک‌های ارغون‌خان مرقومه را به ملانصرالدین‌شاه تقدیم کردند، ملانصرالدین‌شاه از شدت خشم دستور داد تا سرایلچی‌ها را از تن جدا کنند. اما شیخ لقمان مانع شد و گفت که رسم است که ایلچی را نمی‌کشند چون او فقط پیام آورده است. بهتر است این دو پیک را لخت کرده، برعکس

سوار خر کنند و در شهر بگردانند. ملانصرالدینشاه قبول کرد. سپس به دو فرستاده گفت: «به اربابان بگویند لیاقت دریافت پیغام ما را ندارد. آن مرد که غلط کرده و گه خورده که چنین حرف‌های گنده گنده‌ای می‌زند و سگ کی باشد که بتواند پا به سرزمین خوارزم بگذارد و آن را نجس کند. چنان توی دهان متعفن او بزخم که دهانش خورد شود. من به مشیت و تقدیر الهی این منصب را پیدا کرده‌ام و این سلطنت یک ودیعه الهی است که به ما تفویض شده است. نه اینکه مانند اربابت به وراثت رسیده باشد. به حضرت ایشان بفرمایید قاج زین جدت را بچسب، اسب سواری پیشکشت. برحسب اقتضا و عندالزوم، هر وقت اراده کنیم، کافی است که ما چند نفر از خواجگان حرم خود را به مملکت شما بفرستیم تا او را به زور و کت‌بسته از خیمه و خرگاه شما، به حضور ما بیاورند.»

دو پیک به سرعت خود را به کاشغر رساندند و جریان ما وقع را با چشم‌های گریان در حالی که مانند ابر بهاری می‌گرییدند، تعریف کردند. حالا فکرش را بکنید که ارغون‌خان که در خیمه خود با دبدبه و کبکبه نشسته بود و در حالی که ملازمان و همراهان و خادمان با احترام در حضور او ایستاده بودند، وقتی که حرف‌های این دو پیک و داستان تحقیر و تخفیف آنها را در خوارزم شنید و اشک‌های چشم آنها را دید، چه حالتی پیدا کرد. ارغون‌خان با شنیدن سخنان آنها گویا نه گنبد رواق نیلگون سپهر را بر کلاهش کوبیدند. او فرمان داد بالفور شیپورچیان در شیپورها دمیدند و در خیمه‌ها راه افتادند و همه سران قوم و ایل و طایفه و بزرگان حاضر و غایب را دعوت کردند که برای مشورت به حضور ارغون‌خان بروند. جلسه فرماندهان و بزرگان قوم با صرف اقسام عدیده مأكولات و مشروبات برقرار شد و سپس ارغون‌خان از تحقیر ملانصرالدینشاه به رسولان او و تهدید او صحبت کرد و از آرزوی همیشگی‌اش برای انتقام خون پدر بزرگش از خوارزمیان یاد کرد و گفت که با وجود شیخ نعمان در کاشغر که آشنا به امور و اسرار لشکری و کشوری خوارزم است و علاوه بر آن به علوم مربوط به جفر و سحر و جادو و رمل و اسطرلاب مسلط است و سپاهیان عظیم ایل‌ها و طایفه‌های تاتار و ایل‌های وابسته و مربوطه اکنون وقت آن است که گوشمالی خوبی به ملانصرالدینشاه بدهیم. جلسه شورا و مشورت تا سر زدن آفتاب عالم‌تاب ادامه داشت و قرار شد که هر ایلخان صد کرور لشکر آماده کند تا اگر او خیال حمله داشت آنان پیش دستی کرده و ضربه‌ای مهلک بر او وارد آورند.

حال بشنوید از حال و روز امیر خسرو که پس از دیدن آن غزل رعنای دیگر هوش و حواس نداشت و شب‌ها تا صبح به آن دختر فکر می‌کرد و تا صبح گریه می‌کرد. دیگر هیچ اطعمه و اشربه نمی‌خورد و مانند یک ترکه و پوست و استخوان شده بود. از آن طرف گلندام هم پس از دیدن امیر خسرو قلبش از تیر عشق مجروح شده بود. پیوسته گریه و زاری می‌کرد و از درد فراق می‌نالید و لب به غذا نمی‌زد. روزی از روزها که امیر خسرو در حجره خود نشسته بود و از درد فراق می‌گریست پیک شیخ لقمان پیش آمد و ورقه احضار او را به قصر شیخ لقمان داد. امیر خسرو با حال نزار و قلب شکسته و دل سوخته غرق لباس و جواهر، تاج هفت کنگره مکمل به الماس بر سر، شال امیر لشکری بر شانه، شمشیر الماس‌نگاری بر کمر بسته و خنجر مرصع بر کمر زده، در حالی که میان در و گوهر غوطه می‌خورد، سوار بر مرکب، لجام لعل زین مرصع، بر خانه زین مرکب نشست و با چهره رنجور به رنگ زرد زعفران و حال و احوال زار و نزار به امید دیدار گلندام به قصر فیروزه رفت و به حضور وزیر اعظم رسید و تعظیمی کرد و گفت: «قربان چه امری دارید، در خدمت حضرت شاهنشاه هستم تا دشمنان این ارض مقدس را تار و مار کرده و دمار از روزگارشان در آورم به طوری که زمین را به دندان بگیرند و ضجه و زاری کنند».

شیخ لقمان به صدای بلند گفت: «احسنت امیر خسرو! هفته بعد نوروز است و در سراسر مملکت خوارزم و ممالک هم‌جوار جشن بزرگی برقرار است. حضرت ملانصرالدین‌شاه شما را هم به جشن دعوت کرده‌اند».

امیر خسرو گفت: «موجب بسی امتنان و خوشحالی این جانب است که در بارگاه اعلیحضرت حاضر و به دیدار حضرت ایشان نائل شوم».

شیخ لقمان که محو تماشای جمال امیر خسرو شده بود گفت: «احسنت!» و به امیر خسرو اجازه ترخیص داد.

امیر خسرو هم بعد از چند گام پس پس رفتن از بارگاه شیخ لقمان بیرون آمد. اما در قصر به هر طرف نگاه می‌کرد تا شاید آن دلبر رعنای را ببیند، آرزویش برآورده نشد و دل شکسته‌تر از پیش به منزل خود بازگشت.

دیگر این امیر خسرو آن امیر خسروی قبل از دیدار آن ماهپاره در قصر وزیر اعظم نبود و شب و روز به آن دختر فکر می کرد. صورتش چون بدر هلالی شده و قامت سروش از بار غم و غصه خم گشته و رنگ ارغوانیش به زعفرانی مبدل شده و در گل عارضش آب نمانده و از سنبل زلفش تاب رفته و بدنش چون نیشکر لاغر گشته و بسیار ضعیف و نحیف شده بود، به طوری که پدر و مادرش به سختی او را می شناختند. هر وقت پدر و مادرش به حجره او می رفتند، می دیدند که مانند ابر بهاری گریه و زاری می کند. هرچه از او علت را می پرسیدند لب از لب نمی گشاد و این عشق را کتمان می نمود تا سرانجام به آنها گفت که دختر وزیر اعظم را عاشق است.

پدر و مادرش او را از این کار نهی کردند و گفتند که دختر خاله او را برای ازدواج با او مناسب می دانند و وزیر اعظم مقام مهمی دارد و استنکاف دارد تا دختر خود را به امیرانی که ارشد نیستند، بدهد. امیر خسرو از حرف آنها دلنگ شد و همچنان از خوردن هر چیزی ابا داشت تا این که عاقبت تصمیم گرفت یک شب مخفیانه وارد قصر گلندام شود و عشق خود را به او اظهار کند. این کار بسیار خطرناک بود و ممکن بود جان او را در این راه از دست بدهد. ولی امیر خسرو با خود گفت مرگ در راه دیدار یار، بهتر از زندگی در فراغ یار است.

سرانجام در یکی از شبهای آخر ماه که هوا تایک و ابری و ماه همچون هلال باریک بی رمقی نور می داد، امیر خسرو لباس سیاه شبروان را پوشید. خفتان مخمل مشکی پوشید و پر و پا تاوه پیچید و زره تنگ حلقه در بر کرد و سپر به مهره پشت انداخت و چهار خنجر بر کمر زد و چهار کمند شصت خم ابریشمی را حلقه کرد و به دسته های خنجر محکم ساخت و شمشیر بر کمر بست و شده مشکی بر صورت بست و سراپا چون آب حیات در سیاهی نهان شد و به طرف قصر وزیر اعظم راه افتاد. مدتی در اطراف قصر و در تاریکی گشت و همه حرکات قراوالان را در نظر داشت تا در گوشه ای از دیوار قصر که کسی نبود، کمند را از کمر برگرفت و چین چین و حلقه حلقه چون زلف دلبران نمود و به دیوار باغ انداخت. کمند بر سر دیوار بند شد. دست به کمند زده چون مرغ سبک روح به سرعت بالا آمد، شکم به روی دیوار گذاشت و کمی استراحت نمود و به هر طرف نگاه کرد سکوت محض و تاریکی برقرار بود. کمند را به پایین انداخت و آن را گرفت و با چابکی، مانند گربه صدجان از دیوار به پایین پرید.

آنگاه در میان درختان و تاریکی شب که مانند قیر بود دور تا دور ساختمان را گشت تا اینکه صدای گریه‌ای شنید. در یکی از تالارها نور شمعی بیرون می‌زد. کمند انداخت و خود را بالا کشید و از پشت پنجره به داخل غرفه نگاه کرد. امیر خسرو چشمش به نازنین صمنی افتاد که همتایش نه تنها در خوارزم، بلکه در روم و چین و ماچین نبود. ماهرویی که صدها هزار مهوشان روزگار غاشیه او را به دوش نمی‌توانستند، کشید. ای دل غافل! همان ماهروخی که در طلبش بود، آنجا نشسته بود و زار زار اشک می‌ریخت. قطرات اشک چون دانه‌های مروارید از صدف چشمش، بر صفحه رخسارش می‌ریخت و چون ابر بهاری می‌گریست. امیر خسرو نزدیک بود که از هوش برود. رنگ از رخسارش به در رفت و ضربان قلبش، کند شد. دلش از اشک آن ماهرو به درد آمد. به سرعت باد پنجره را گشود و به وسط تالار پرید و تا آن ماهپاره خواست فریادی بکشد، امیر خسرو دستش را بر روی دهان او گذاشت. آن دختر رعنا نزدیک بود از ترس جان به جان آفرین تسلیم کند و بیهوش بر زمین افتاد. امیر خسرو او را با دو بازوان قوی خود برداشت و بر تخت‌خواب گذاشت و آب و گلاب بر سر روی او ریخت و بوسه‌ای بر لبش نثار کرد و پاهایش را مالش داد تا حالش جا آمد. چون گلندام به خود آمد پرسید: «ای نقاب پوش کیستی و از چه روی نقاب بر چهره داری و نیت تو چیست؟»

امیر خسرو نقاب از صورت برداشت. به محض اینکه نگاه گلندام به امیر خسرو افتاد، فریادی کشید و دوباره بیهوش شد به طوری که نزدیک بود مرغ روح از قفس تنش پرواز کند. امیر خسرو باز او را بوسه و نوازش داد تا حال گلندام به جا آمد.

بعد از این که هوش و حواس گلندام جا آمد به امیر خسرو گفت: «در خواب آرزوی تو را داشتم و تو را اینجا می‌بینم! چه چیزی تو را به اینجا کشیده است؟»

امیر خسرو گفت: ای که جانم فدای گوشه ابروی تو باد! اول بگو بینم نام مرا از کجا می‌دانی؟»

گلندام گفت: «کیست که وصف امیر خسرو رومی را نشنیده باشد. صیت شهرت تو تمام مملکت خوارزم را گرفته است. ای بسا جان‌ها که در چاه زنخدانت اسیرند و دلها در خم زلفت گرفتار.»

امیر خسرو گفت: «ای ماهپاره! از چه روی می گریستی؟»

گلندام گفت: «من از لحظه‌ای که تو را در باغ قصر پدرم دیدم روزگارم دیگرگون گشته است. من تو را عاشق شده‌ام و تیر عشق تو بر قلبم اصابت کرده است. دیگر زندگی برای من معنایی ندارد. اگر من به وصل تو نرسم خنجر به سینه خود خواهم زد.»

امیر خسرو گفت: «ای جانم به فدای کمان ابروان تو باد! من خود را به آب و آتش زدم تا به اینجا بیایم. ای دلبر عزیزم! من هم روزگارم طاق شده و بی تو نمی‌توانم زندگی کنم.»
گلندام گفت: «از لحظه‌ای که تو را دیدام گریه و زاری شبانه کارم و آه و ناله غذایم بوده است.»

امیر خسرو گفت: «چه دختر پادشاه باشی، چه دختر گدا، من تو را نه یک دل، که صد دل عاشقم.»

گلندام گفت: «من هم همین طور و دیگر بدون تو شب و روز ندارم.»
بعد آن دو دلداه همدیگر را در بغل گرفتند و دست در گردن هم کردند به راز و نیاز پرداختند. پس لب بر لب هم نهادند و بازار بوسه و کنار رواج گرفت. بعد صراحی پر از می‌آوردند. آن سیمین عذار پیاله را بر لب گذاشته یک پیاله را هم پر نموده به دست امیر خسرو داد و با هم سر کشیدند. بعد گلندام انگشتر خود را به امیر خسرو داد. امیر خسرو هم انگشتر خود را به گلندام داد. آن شب را آن دو دلداه به نوازش یکدیگر و راز و نیاز گذراندند تا پیش از اینکه عروس خلوت‌نشین خورشید از پس پرده افق بیرون آید و جهان را به نور خود مزین نماید، امیر خسرو برخاست و عزم عزیمت کرد.

گلندام گفت: «ای همه وجود من! بار دیگر کی می‌آیی؟»

امیر خسرو گفت: «در اسرع وقت.»

باید پدرم بگویم تا با پدرت صحبت کند و تو را به نکاح خود در آورم و هرچه زودتر به وصل همدیگر نایل شویم. ولی مأموریتی در ترکستان دارم. باید آن را به اجرا در آورم.
گلندام گفت: «من دیگر نمی‌توانم حتی یک لحظه فراق تو را تحمل کنم.»

امیر خسرو هم گفت: «من هم همین طور اما چاره‌ای ندارم. ولی پیش از رفتن حتماً تو را زوجه خود می‌سازم.» بعد امیر خسرو او را در آغوش گرفت و وعده دیدار بعدی را داد و هر دو دل‌داده با دیده گریان از یکدیگر جدا شدند. سپس امیر خسرو نقاب بست و از پنجره به پایین کمند انداخت و به‌طوری که کسی او را نبیند به پای دیوار قصر رفت و به همان ترتیبی که آمده بود، کمند انداخت و به بالا رفت و با کمند پایین آمده و کمند را حلقه حلقه کرد و سوار اسب تیز پای خود شد و چون باد صرصر و تیری که از چله کمان گریخته است، خوشحال و خندان به تاخت از آنجا دور شد به طوری احدی از قراولان و محافظان قصر متوجه این موضوع نشدند.

اکنون تمام مملکت خوارزم و ممالک تابعه در گیر تمهید جشن نوروز بودند و امیر خسرو هم خوشحال و خندان بود که گلندام هم خواستار اوست. پدرش هم راضی شده بود تا نیت او را برای نکاح با گلندام به شیخ لقمان بگوید. در یکی از همین روزها امیرشاهپور با شیخ لقمان صحبت کرد و شیخ لقمان هم که به امیر خسرو علاقه داشت با خوشحالی از این وصلت استقبال نمود. قرار شد شیخ لقمان در رمل نظر کند و ببیند که اگر ستاره امیر خسرو با ستاره گلندام مطابق بود و این دو ستاره ضد هم نبودند و مطابقت کامل داشتند، اول نوروز جشن ازدواج بگیرند و ملانصرالدین‌شاه در قصر عاج صیغه عقد آنها را بخواند و این دو دل‌داده جوان را پیوند همیشگی بدهد.

حالا توجه داشته باشید که از یک طرف امیر خسرو در گیر ازدواج و جشن عروسی است و از یک طرف در فکر آماده کردن لشکر برای رفتن به جنگ ارغون‌خان است و از یک طرف آماده جشن نوروز است. خلاصه هر کس دیگر بود با این همه دغدغه و فکر، وجود ذی‌جودش نگران و معطل شده بود و کمر رستم‌وارش زیر بار این همه معضلات و مشکلات خم شده بود. اما امیر خسرو از آن بیدهایی نبود که به این باده‌ها بلرزد. بلکه شعله عشق چنان وجودش را در برگرفته بود که همه مشکلات به نظرش چون پر کاهی بود. او همه روزه از لشکریان خود سان و رژه می‌دید و طریق رزم و جنگ را که در روم و فرنگ یاد گرفته بود به صاحب‌منصبان و سرهنگان خود تعلیم می‌داد. شب‌ها نقاب می‌زد و به حجره گلندام در قصر شیخ لقمان می‌رفت و دو دل‌داده با هم راز و نیاز می‌کردند و قرار و مدار می‌گذاشتند.

سرانجام از سوی شیخ لقمان خبر آوردند که ستارهٔ امیر خسرو با ستارهٔ گلندام موافق است و روز نوروز، روز سعدی برای نکاح این دو مرغ عشق است. یک روز قبل از عید نوروز، سحرگاه که هوا تاریک و روشن بود و هنوز قرص آفتاب جهانتاب از افق مشرق طلوع نکرده و جهان را منور نساخته بود، امیر خسرو از غرفهٔ خود بیرون آمد و با غلامان و محرمان و همدمان و هفت بقچه حاوی زیرپوش و بالاپوش و شنل و پیراهن و دستار و دستمال و سدر و گلاب و صابون و حنا و نوره خود را به حمام رسانید. زلف و کاکل را با مشک و گلاب شست و غبار از زلف و رخسارش پاک کرد و صورت را با تیغ دمشقی از پشم و موزدود و چون آینه رومی جلا داد. عطر غالیه بر زلف پاشید و تن و بدن را با گلاب شست و شو کرد و بعد از صرف کاهو و سکنجبین و یک حمامت کامل در سر بینه و استعمال نوره و حنا بر دست‌ها و پاها و دادن انعام به دلاکان و حجامان و کیسه‌کش‌ها و قلیان‌چیان لباس اعلای قیمتی پوشید و زلف را چون دستهٔ سنبل تر بر اطراف سر پریشان کرد و مشک و عنبر بر خود زد و قد برافروخت و چون یک بهشت غلمان و قرص خورشید تابان، با همراهان از حمام بیرون آمد. مخفی نماند که این امیر خسرو دیگر آن امیر خسروی نبود که پس از ملاقات گلندام در این جهان فانی وجود داشت. هر کس یک نظر به او می‌انداخت متوجه می‌شد که قیافه و هیکل و ظاهر رنجور و لاغر او به کلی فرق کرده و گویی شخص دیگری شده است. رنگ و رویش چون برگ گل شقایق سرخ و شاداب و آثار بزرگی و مسرت و جلادت و شجاعت و ذکاوت و مردانگی از صورتش هویدا بود.

البته مخفی نماند که همان روز گلندام نیز با ندیمان و غلامان و خواجگان به حمام رفت و در آن جا تن سیمین و ساق‌های بلورین و گیسوان چون خرمن او را با سدر شستند و مشک و گلاب زدند و لباس سفید حریر مزین به مروارید مخصوص عروسان پوشانند و مشاطه‌گان هفت قلم مشاطه کردند و جعبهٔ جواهر حاضر کردند و انواع دستبند و گردنبند و پابند و انگشتر و تاج و حلقهٔ زمردین و یاقوت و زبرجد بر وی پوشانند و نیمتاج مکلل به الماس بر سرش نهادند و پس از خوردن آش رشته با سرکه، در معیت همراهان از حمام بیرون آمدند. هر کس گلندام را می‌دید به یقین تأیید و تحسین می‌کرد که چنین بانویی را از جوانی و حسن و جمال و طنازی و دلبری و عشوه و غمزه و قد و ترکیب و چشم و ابرو و خط و خال و دهان و بینی، مادر دهر قرینه‌اش را به عرصه

نیاورده است. صورتش چون قرص آفتاب رخسنده، پشت گوشه لب یک خال، لباس غرق در گوهر، تاج زرین بر سر و دسته گل سرخ بر دست و تور سفید بر صورت و آثار لطافت و بکارت کاملاً از چهره اش پیدا بود.

از آن طرف هم ملانصرالدینشاه دستور داد تا قصر عاج را آذین ببندند و نگهبان به هر کجا گذاشتند و در هر دو طرف جاده منتهی به قصر عاج قراوالان و یساوالان گماشتند. دیوارها و غرفه ها و تالارها را با گلاب شستند و آینه تمام قد و شمعدان و چلچراغ گذاشتند. حیاط قصر را آب و جاروب کردند و عطر بیختند و مجمر سوختند و عود و عنبر در آتش ریختند و فرش حریر زرتار گسترده و چلچراغ آویختند و جار و چراغ لامپا و میز و نیمکت و صندلی چیدند و گلدان های پر گل روی میز گذاشتند و هر گونه شیرینی جات و بامیه و ذولبیای شامی و شکرپنیر و شیرینی ناپلئونی و غیر آنها درست کردند و انواع میوه جات و صیفی جات آوردند و ماکولات و مشروبات متنوع فراهم کردند. بعد صدای کوس و کرنا بر فلک رفت. فراش و شاطر و جارچی و یساوول و قراوول آمدند و گذشتند و سوارنظام و نسقچی ها سواره گذشتند و از عقب آنها دو یست مرکب با زین مرصع وارد قصر شدند. به دنبال آنها دو کجاوه که در یکی امیر خسرو و در دیگری گلندام بود، وارد قصر شدند و در برابر تالار هر کدام از در مجزای مخصوص اناث و ذکور وارد تالار شدند و در غرفه های جداگانه نشستند. سپس جارچی باشی با صدای بلند دستور ملانصرالدینشاه را تکرار کرد تا عروس و داماد را به تالار بیاورند. هریک از آن دو دل داده وارد تالار شدند و پس از تعظیم در برابر ملانصرالدینشاه در روی نیمکت جواهرنشان در کنار هم نشستند و شیخ لقمان در سمت راست ملانصرالدینشاه ایستاد. سپس منجم باشی در حضور ملانصرالدینشاه و شیخ لقمان و امیرشاپور و دیگر امیران و اشراف و صاحب منصبان با صدای بلند اعلام کرد که من در رمل دیده ام که ستاره امیر خسرو با ستاره گلندام کاملاً مطابق است و این دو ستاره مکمل یکدیگرند و دختر شیخ لقمان قسمت امیر خسرو است و ستاره عقد این دو از وقت بستن نطفه در آسمان ها بسته شده است. بعد رو کرد به شیخ لقمان و گفت که آیا شما هم چنین چیزی را تأیید می کنید؟ شیخ لقمان که لبخند وسیعی بر لب داشت و قند در دلش آب می شد با سر حرف منجم باشی را تأیید کرد. این دو دل داده در کنار همدیگر نشسته بودند و بدون اینکه احدی متوجه شود با ایما و اشاره به هم اظهار عشق کرده و

درد خود را آشکار می‌کردند و زیرچشمی با چشم و ابرو راز و نیاز می‌کردند. بعد ملا نصرالدین شاه خطبه عقد را خواند و آن دو را به نکاح یکدیگر در آورد.

سپس اطعمه و اشربه آوردند و میهمانان به صرف مأكولات و مشروبات پرداختند و مطربان نواختند و رقاصان رقصیدند و مضحکه‌بازان به شوخی و خنده پرداختند آتش‌بازان آتش افروختند و دلکان به دلکی پرداختند و همه درباریان را تا صبح سرگرم ساختند. اما آن دو دل داده که چهره‌شان از مستی شراب چون طبق لعل برافروخته، چشم مست فتنه‌انگیزشان از نشئه می‌ناب خمار آلود گشته بود، دیگر فراق یکدیگر را تاب نیاوردند و در معیت محافظان و محارمان و ندیمان و خواجگان و قراولان و یساولان، به غرفه‌ای که از پیش در قصر شیخ لقمان برایشان آماده شده بود، رفتند.

لدی الورد امیر خسرو گفت: ای بهتر از جانم! ای گلندام عزیز! محبت تو چنان بندبند وجودم را مسخر ساخته است که دنیا دیگر به نظرم نمی‌آید و همه وجود من از آن توست. تا جان دارم دست من است و دامن تو و می‌خواهم تا آخر عمر در کنار تو باشم. آنقدر محبت تو در دل من موجود است که من امیری هفت ولایت خوارزم را به طاق ابروی تو دست می‌کشم و اگر چه من امیر خسرو بن امیر شاپور دلاور هستم، اما غلام کوچک تو هستم و فی الفور لب بر لب چون آب حیاتش نهاد و بنا کرد به بوسیدن و حالا نبوس کی ببوس و تشنه لبانش را سیراب کرد. سپس گلندام تیر غمزه را بر کمان ابرو نهاد و با طنازی گفت: من که دختر وزیر اعظم هستم، کنیز کوچک تو هستم و تا عمر دارم خدمتگذار تو خواهم بود و هر چه بگویی خواهم گفت ای بروی چشم و آن دو به سرعت برق برهنه شدند و تا صبح خود را مشغول به معاشقه و معانقه و راز و نیاز نمودند و امیر خسرو، پرچم سرافراز عشق را در سرزمین بکر عفاف به‌طور مکرر فرو کرد تا به چشمه سفیدرنگ حیاتش، فوران انزال دست داد. آنگاه به فراغت خوابیدند. پس از آن جشن و سرور سیزده روز ادامه داشت و هر شب آن به روال شب اول مشغول و سرگرم بودند و هیچگاه هم خسته نمی‌شدند.

حالا بشنوید از آن طرف که با انتشار فرمان ارغون خان برای قشون‌گیری در سرتاسر مملکت ترکستان و تاتارستان و چین و ماچین، همه قبایل و ایل‌ها به امید غارت شهرهای سمرقند و بخارا و مرو و گرگانج و طوس و نیشاپور و دیگر شهرهای آباد خوارزم و گرفتن اسیران خوشگل و خوشرو

و اسب‌های تیزرو و طلا و نقره به هیجان آمدند. خیل کثیری بر اسب‌های صرصر خود سوار شده، یورت‌ها و خیمه‌ها را بر پشت اسب گذاشتند و با جمیع اهل و عیال و طایفه و قوم و خویش و قورخانه و شربت‌خانه و قوش‌خانه و یمیش‌خانه به سوی صحرای گبی راه افتادند تا در آنجا مجتمع شده و به سوی سرزمین‌های جدید راه بیفتند و آنها را فتح کرده و غنیمت‌های فراوان کسب کنند و چراگاه‌ها و مراتع جدیدی برای اسبان خود بیابند.

اما این حال و هوا ی خوشی و شادی در خوارزم ادامه نیافت، چون خبرچینان خبر آوردند که ارغون‌خوان لشکر فراوانی از ماوراء سیحون و جیحون و چین و ماچین و تاتارستان و کلیه قبایل ترکستان و تاتارستان و ازبکستان و ترکمنستان و قزقیزستان فراهم کرده و به دشت گبی رسیده است و با کمک شیخ نعمان خائن قصد حمله به خوارزم را دارند. این خبر بسیار بدی بود چون در زمان سلطان خرمشاه هم پدر بزرگ ارغون‌خان به خوارزم حمله کرده بود و منطقه وسیعی از خوارزم را با خاک یکسان کرده بود و از کله‌ها، مناره‌ها ساخته بود.

ملانصرالدین‌شاه، شیخ لقمان را برای مشورت به دربار فرا خواند. شیخ لقمان وضعیت لشکر را برای ملانصرالدین‌شاه تعریف کرد و گفت که در زمان پدر سلطان خوارزمشاه لشکر خوارزم بسیار قوی بوده است و آنها چنان شکستی به پدر بزرگ ارغون‌خان می‌دهند که دیگر ترک‌ها جرأت حمله به خوارزم را نمی‌کنند. در زمان سلطنت سی سالة سلطان خوارزمشاه کشور در صلح بوده است و جنگی در کار نبوده و ملت خوارزم تجربه چندانی در جنگیدن ندارد و لشکر ارغون‌خان خیلی مزیت دارد و ممکن است جنگ طولانی درگیرد. پس باید دو کار کرد: اول اینکه امر فرمایید در سراسر مملکت اعلام کنند افراد ذکورو اناث به ازدیاد نسل پردازند. دوم این که اعلام کنند برای دفاع از مملکت خوارزم جوانان با سلاح‌های خود به سمرقند بیایند. ملانصرالدین‌شاه با این پیشنهاد شیخ لقمان موافقت کرد و وزیر اعظم به سرعت امیر خسرو را خبر کرد و با پیک سریع السیر به سرتاسر مملکت خوارزم و تمام ولایات متحد خوارزم، مانند سیستان و طبرستان و خراسان و مازندران و زاولستان و آذربایجان و فارس پیغام فرستاد که باید به دفاع از مملکت خوارزم در برابر مملکت کفر و بت‌پرستان و بوداپرستان پردازند و مردان جوان و قوی در اسرع وقت به تکثیر اولاد پردازند و ازیاد نسل کنند که جنگ بزرگی در پیش است.

پس فوج فوج جوانان رشید و دلاور، بلندقد چون نخل طوبی و یال از یال به در رفته، پهنای سینه چون سپر رستم، کره بازو و میل گردن و طبق صورت چون رستم زال، همه سر تا پا غرق در دریای آهن و فولاد، از میل ابلق تا نعل موزه، از نعل موزه تا میل ابلق، غرق اسلحه و با زره فولادین پس از انجام فرمان ازدیاد نسل عازم سمرقند گردیدند. گویی دریایی از آهن و پولاد راه افتاده است، به طوری که فقط دو چشم شهلای آنها را زره نیوشانده بود. لشکریان همان طور که از اکناف مملکت خوارزم حرکت می کردند در سر راه آذوقه و سیورسات می خریدند و می رفتند و بهای آن را عادلانه و به نرخ روز و به نحو مرضی الطرفین پرداخت می کردند. کرور کرور این یلان بی مثال به سوی خوارزم راه افتادند. لشکر امیراورنگ از سیستان، لشکر امیرکاو از طبرستان، لشکر امیرجهانگیر از پارس، لشکر امیرفرامرز از آذربایجان، لشکر امیرهوشنگ از خراسان و لشکر امیرهمایون از زاولستان به سمرقند رسیدند و همگی زیر نظر امیرخسرو که امیر لشکر بود قرار گرفتند.

دلیران جنگجو و چابک سوار	برای پدافند پی کارزار
پدر در پدر جمله شمشیرزاد	دلاور چو آنها به گیتی نژاد

امیرخسرو به قدر کافی زر داد و لشکر جمع کرد و همه را تیر و کمان و اسب و شمشیر و سلاح داد و سپاه را آراسته کرد و دسته دسته از شهر بیرون فرستاد. آنها در کنار شاهرود که نزدیک سمرقند بود اردو زدند و جا به جا آرام گرفتند. امیرخسرو تا مدت دوازده روز، روزی پنج هزار و شش هزار نفر سان دید تا اینکه صد هزار لشکر جرار خونخوار، همه با اسباب و اسلحه کامل و ملزومات جنگی از همه نوع، همه جوان های رشید و خوشگل و شجاع و فداکار و میهن پرست در کنار شاهرود، خیمه و خرگاه برپا کردند. امیرخسرو لشکری دید در کمال آراستگی و نظم که بند چادر به بند چادر بافته و قرار گرفته اند و آشپزخانه، آبدارخانه، اسلحه خانه، و جای خانه همه آراسته و پیراسته و آماده نبرد. در روز سیزدهم نوروز و پس از سیزده به در کردن و رفع نحوست از سیزده، وقتی که تمام علف های سمرقند و دشت های آن گره زده شدند با فرمان آماده باش از طرف امیرخسرو این لشکر عظیم جرار از دره ها و کوه ها و صحراها، مانند باد صرصر به سوی صحرای گبی روان شد.

برآمد چو خورشید از خاوران	خرامید بر پهنه آسمان
فرود آمد آن پهلوان از سریر	بپوشید خفتان صدتو حریر
گزین کرد لشکر ز هر کشوری	یکی بهتر از هر یکی دیگری
ز پارس و خراسان و از سیستان	هم از پهلوانان زاوولستان
میان بست شمشیر و خنجر به دست	پرید آن کمان دار و براسب نشست

کم کم خبر رسید که طلایه لشکریان ارغون خان به نزدیکی های ساحل سیحون رسیده و به دستور ارغون خان نام سیحون به ورجمرود تغییر یافته است و ارغون خان صید هر گونه ماهی از سیحون را توسط خوارزمیان ممنوع کرده است. هر کس از خوارزمیان که در سواحل مقابل سپاهیان ارغون خان می خواست از سیحون ماهی بگیرد با تیرهای لشکریان ارغون خان بر خاک می افتاد. در نتیجه بسیاری از کسانی که در حاشیه این رود زندگی می کردند، معیشت و تنها قوت خوراکی خود را از دست دادند. مردم این سواحل به ملانصرالدین شاه و شیخ لقمان دل بسته بودند و این که چگونه شیخ لقمان با درایت و علم و فهم و رأی خود، و امیر خسرو با شمشیر و بازوی خود این لشکریان جرار و خونخوار را از مرزهای خوارزم دور سازند. بنابراین جمیع مردم سواحل سیحون به سوی سمرقند به راه افتادند تا عرض حال خود را به حضور ملانصرالدین شاه تقدیم کرده و تقاضای کمک کنند.

از این طرف هم قیمت ماهی در بازار سمرقند بالا رفت و کمبود ماهی به نحوی شد که عده ای به دربار ملانصرالدین شاه شکایت کردند. ملانصرالدین شاه که از تغییر نام رودخانه بسیار نگران شده بود، به تلافی کار ارغون خان دستور داد تا نام رودخانه را شیرجمرود بگذارند تا ارغون خان فکر نکند او سلطان این منطقه است. بعد شیخان لقمان را فراخواند و گفت: «ای وزیر اعظم! چاره کار چیست؟ چگونه جواب رعیت را بدهیم و ماهی لازم برایشان فراهم کنیم؟ آیا از شاهرود می توان ماهی صید کرد؟»

شیخ لقمان گفت: «قربان در شاهرود ماهی‌ها کوچک است ولی سگ‌ماهی بسیار گنده وجود دارد.»

ملانصرالدین‌شاه گفت: «آیا نمی‌شود فعلاً از گوشت سگ‌ماهی تناول کنند تا وقتی که ما از ارغون‌خان ولدالزنا و شیخ نعمان حرامزاده دفع شر بنماییم؟»

شیخ لقمان گفت: «قربان! چون اسم این ماهی، سگ‌ماهی است مردم گوشتش را مانند سگ حرام می‌دانند و آن را نمی‌خورند. چون همه علماء ما نسل اندر نسل خوردن آن را حرام دانسته اند. فدای خاک پایت شوم، به چاکر یک هفته وقت دهید، تا فکری به حال آن بکنم.»

پس از اینکه مهلت یک هفته‌ای به پایان رسید شیخ لقمان به حضور ملانصرالدین‌شاه رفت و تعظیمی کرد و گفت: «قربان فکرش را کرده‌ایم. امر بفرمایید همه علماء و دانشمندان مملکت در اول این ماه در سمرقند حاضر شوند و جارچیان در شهر جار بزنند و مردم را به میدان عمومی شهر دعوت کنند. یک سگ ماهی خوشگل هم صید کنند و در دیگ آب بگذارند و به میدان بیاورند.»

در روز موعود که همان اول ماه بود همه علماء و دانشمندان، از جمله رستم العلماء و پهلوان الحکماء، و مقراض العلماء از اطراف و اکناف مملکت خوارزم به سمرقند آمدند و پس از پذیرایی و ملاقات با شیخ لقمان و مشورت‌های متوالی و دریافت یک کیسه سکه یک تومانی و یک دست خلعت، به میدان شهر سمرقند رفتند. سپس بر پشت شتر کجاوه‌ای بستند و آن را آراستند و شیخ لقمان بر بالای کجاوه رفت و گفت: «ای مردم خوارزم می‌دانید که چقدر ملانصرالدین‌شاه برای این مملکت زحمت کشیده و سعادت و رفاه شما را می‌خواهد و سعی کرده است مالیات‌ها را کم کند و فلاح و تجارت را توسعه بدهد و روزهای جشن و سرور را بیشتر کند. خودتان مستحضر هستید که این سلطان ما، سلطان عادل و رعیت‌پروری است. آیا این طور نیست؟»

جمعیت با صدای بلند گفتند: «صحیح است، همین طور است.»

بعد شیخ لقمان گفت: «اما اکنون این ارغون‌خان والدالزنا آمده و مانع صید شما شده است. تا ما شر این خبیث را از سر شما کم کنیم فکر خوبی برای شما کرده‌ایم. علمای ما پس از غور و تأمل و تفحص در کتاب‌های بسیار قطور و قدیمی معلوم کرده‌اند که گوشت سگ‌ماهی گوشت بسیار لذیذی است و خواص زیادی دارد. از جمله برای تقویت چشم، و قوت قوه بیهوشی، و طول عمر مفید است.

علاوه بر این در کتب عدیده قدیمه و جدیده که علمای خوارزم نوشته‌اند، معلوم شده است که اسم اصلی این ماهی در قرون ماضیه سگ‌ماهی نبوده است، بلکه شاه‌ماهی بوده است و فقط در سراسر عالم در شاهرود که شاه رودها است، زندگی می‌کند. چون رودها و دریاهاى دیگر لیاقت داشتن چنین ماهی بزرگوار و خوش‌خوراکی را ندارند و دشمنان مملکت خوارزم که با سلاطین این مملکت عداوت داشته‌اند و چشم حسادتشان به این رود بزرگ و شاه‌ماهی‌های آن بوده است و برای توهین به سلطان خوارزم که نامش بر روی ماهی بوده است، اسم این ماهی نجیب و خوش‌خوراک و خوشگل را هم تغییر داده‌اند و گذاشته‌اند سگ‌ماهی تا به سلطان این مملکت بی‌احترامی کنند. یک عده آدم نفهم و جاهل و از خدا بی‌خبر هم فریب آنها را خورده‌اند و آن را باور کرده‌اند و آن را به کار برده‌اند.»

سپس به رستم العلماء و پهلوان الحکماء و همه دانشمندانی که در آنجا حاضر بودند گفت: «تو را به خدا کلاه خود را قاضی کنی. آیا این ماهی عوعو می‌کند؟»

علما و دانشمندان که به دور دیگر حاوی ماهی جمع شده بودند همگی به دورن دیگر و بعد به همدیگر نگاه کردند و یک‌صدا فریاد زدند: «نه.»

فقط مقرض العلماء ساکت بود. مرتب با یک دست تسبیح می‌انداخت و با انگشتان دست دیگر ریش هایش را شانه می‌کرد.

شیخ لقمان گفت: «آیا این ماهی دمی مانند سگ دارد؟»

جمعیت علما و دانشمندان باز به دیگر و بعد به همدیگر نگاه کردند و به یکباره فریاد برآوردند: «نه.» به‌طوری که صدای آنها تا آسمان هفتم رسید.

شیخ لقمان که خیلی هیجان‌زده شده بود فریاد زد: «آیا این ماهی مثل سگ پشم دارد؟»

صدای تمامی علما و دانشمندان با گفتن نه بلند شد.

شیخ لقمان باز گفت: «آیا این ماهی مانند سگ دندان دارد و گاز می‌گیرد؟»

همه علما و دانشمندان گفتند: «نه.»

شیخ لقمان گفت: «آیا این ماهی مثل سگ می‌زاید؟»

همه علما و دانشمندان گفتند: «نه.»

شیخ لقمان گفت: «آیا این ماهی مانند سگ بچه خود را شیر می‌دهد؟»

همهٔ علما و دانشمندان یک‌صدا گفتند: «نه.»

شیخ لقمان گفت: «آیا این ماهی فلس دارد؟»

همهٔ علما و دانشمندان گفتند: «بلی.»

شیخ لقمان پرسید: «آیا با چشم سر خود فلس‌ها را می‌بینید؟»

همه علما و دانشمندان به اتفاق آرا گفتند: «آری.»

در تمام این مدت مقراض العلماء ساکت بود. او با یک دست تسبیح می‌انداخت و با

انگشتان دست دیگر ریش‌هایش را شانه می‌کرد و اخم‌هایش در هم بود.

سپس شیخ لقمان گفت: «حالا که این دشمنان ما چنین تهمتی به این ماهی خوشگل و لطیف و

خوش‌گوشت و بی‌آزار و شناگر زده‌اند، آیا نباید حقیقت را آشکار و اعلام کرد؟»

همهٔ علما و دانشمندان گفتند: «البته که واضح و مبرهن است که باید اعلام کرد.»

اما مقراض العلماء مخالفت کرد. او اصرار داشت که گوشت سگ ماهی حرام است و با

کمال رشادت و شجاعت این را به شیخ لقمان اظهار کرد. شیخ لقمان به آهستگی او گفت: «برای

مصلحت سلطنت ملانصرالدین‌شاء و عظمت علماء سمرقند و همه ممالک تابعه ما باید این گوشت

سگ ماهی را حلال کنیم و گرنه مردم گرسنه با ما مخالفت و عداوت کرده و ریشه ما را می‌کنند و

دیگر ما نمی‌توانیم ریاست آنها را داشته و آنها را هدایت کنیم.»

اما مقراض العلماء همچنان با خوردن گوشت سگ ماهی مخالفت می‌کرد. او به شیخ لقمان

گفت: «خوردن این ماهی حرام است زیرا در همه کتب علوم قدیمه از کتاب الاوستاء تا معراج

الجماع گفته شده است که گوشت سگ ماهی حرام است. چیزی را که اجداد ما حرام کرده

اند، تا ابد حرام است و ما نمی‌توانیم آن را حلال کنیم.» شیخ لقمان که خیلی ناراحت شده

بود گفت: «البته که در کتب قدیمه این طور نوشته‌اند، اما الان شرایط تغییر کرده است و مصلحت

مردم در این است که برای رفع جوع و تکثیر اولاد و جنگ با ارغون خان کافر لازم است که آن را

نادیده بگیریم.»

مقراض العلماء به هیچ وجه موافق نبود.

شیخ لقمان با صدای بلند گفت: «جمیع علما بر خوردن این ماهی اتفاق نظر دارند. فقط مقراض العلماء مخالف است. مردم هشیارند و می دانند وقتی کسی با همه علماء اعلام و آیات کبار و به ویژه ملانصرالدینشاه موافق نباشد و نظر خلاف بدهد چقدر شخص منحرفی است. مردم خوارزم می دانند باید چکار کنند. من در این مورد حرفی نمی زنم. مردم خودشان می فهمند و نمی گذارند به این همه علماء بزرگ که از سرتاسر مملکت خوارزم برای جهاد آماده شده اند توهین شود».

به محض اینکه حرف شیخ لقمان پایان یافت. مردم به طرف مقراض العلماء هجوم بردند و کتک مفصلی به او زدند و لباسهایش را پاره کردند و با پس گردنی و مشت و لگد جسد نیمه جان او را در رودخانه انداختند تا آب آن را از شهر بیرون ببرد.

سپس شیخ لقمان گفت: «حالا از پهلوان العلماء و رستم الحکما که تحقیقات عدیده و مطالعات متمادی در مورد این موضوع کرده اند و با بقیه دانشمندان و علمای مملکت مشورت کرده اند، می خواهم به ما بگویند که آیا خوردن گوشت این ماهی منعی دارد یا نه؟»

پهلوان العلماء و رستم الحکماء پس از مدتی مشورت با بقیه علما و دانشمندان و نگاه کردن به کتب عدیده ماضیه از علمای یونان و روم و فرنگ و چین و ماچین و عرب و به ویژه کتاب قطور جلد چرمی «مفاتیح الجنون» که شامل همه علوم قدیمه و جدید بود با صدای بلند اعلام کردند که نه تنها خوردن سگ ماهی به هیچوجه ممانعتی ندارد، بلکه خوردن آن برای سلامتی و طول عمر واجب و حتی ضروری است.

در این موقع رستم العلماء گفت که این ماهی برای تقویت قوه بیه و قوت کمر و تکرر مجامعت نظیری ندارد و پهلوان العلماء حرف او را تصدیق کرد و گفت که علاوه بر این موارد برای تقویت چشم نیز مفید است. پس آن روز همه مردم با تور و قلاب به سوی شاهرود راه افتادند و به ماهیگیری پرداختند و چون سالهای متمادی کسی از شاهرود ماهی صید نکرده بود، ماهی فراوان بود و بازار سمرقند و تمام ولایات نزدیک شاهرود پر از ماهی شد. علاوه بر آن مردها شبها زودتر به خانه می رفتند و دیگر در خرابات و خانقاه و سایر محلات مشکوک دیده نمی شدند، چون پس از خوردن شاه ماهی می خواستند خاصیت تقویت قوه بیه آن را امتحان کنند.

وقتی برای ملانصرالدینشاه خبر آوردند که در اثر تدبیر شیخ لقمان کمبود و قحطی ماهی رفع شده و ماهی به وفور یافت می‌شود و تعداد متولدین مملکت خوارزم زیاد شده و درآمد مالیاتی حکومت در آینده بیشتر خواهد شد دو کیسه اشرفی نیشاپوری و یک دست خلعت به شیخ لقمان اعطا کرد و به ذکاوت و فطانت و زیرکی او مرحبا گفت.

حالا قصه را در همین جا متوقف می‌کنیم و به سراغ ارغون‌خان می‌رویم تا ببینیم در این مدت به چه کار مشغول بوده است. پیشاپیش به عرضتان برسانم که ارغون‌خان بیکار ننشسته بود و چندین کرور لشکر جرار و خونخوار با اسب‌های تندرو و جنگجویان خونخوار و ورزیده و سیورسات و اهل و عیال در دشت گبی جمع کرده و در خیمه بزرگ خود با ایلخانان و مین‌باشیان و یوزباشیان بر روی شن‌های زمین با یک چوب مرصع نقشه حمله به خوارزم را می‌کشیدند. پس از اینکه سه شبانه‌روز جای ایل‌ها و قبایل مختلف و همراهان و خانواده آنها معین شد، قرار شد که یک نامه با پیک برای ملانصرالدینشاه بفرستند و بگویند که آماده نبرد هستند. پیک ارغون‌خان پس از پانزده روز تاخت دید یک لشکر عظیم به سرعت به سوی او در حرکت است. اما آن مادرمرده نابکار تا آمد سر اسب خود را کج کند و به سوی ارغون‌خان فرار را برقرار ترجیح دهد و خبر آن را به ارغون‌خان برساند، طلایه‌داران سپاه امیرخسرو فوراً او را رؤیت کردند و چون سمند بادپا به دنبال او روان شدند و او را فی‌الفور تسلیم خود کرده و دست بسته پیش امیرخسرو آوردند.

امیرخسرو گفت: «خوب بگو ببینم چه خبر آورده‌ای؟»

پیک تعظیمی کرد و رقعۀ ارغون‌خان را تقدیم امیرخسرو کرد. از مضمون این رقعۀ هیچ اطلاعی در دست نیست و تاریخ‌نویسان و راویان اخبار تا امروزه از این مرقومه هیچ خبری به دست نیاورده‌اند اما یکی از اولادان و احفادان پیک که کاتبی بوده است چنین روایت کرده که در آن رقعۀ اینچنین نوشته شده بوده است: «حضور آملا، اگر خصیتین مردی دار بیا به صحرای گبی تا کارت را یکسره کنم. همین. بیش از این مزاحم اوقات شریف حضرت عالی نمی‌شوم.»

امیرخسرو از خواندن آن نامه بسیار خشمگین شد و نامه را پاره کرد و در آتش انداخت. بعد از پیک پرسید: «مگر این ارغون‌خان چقدر لشکر دارد که به ولینعمت ما این طور پیغام می‌دهد؟»

پیک تعظیمی کرد و گفت: «قربان! بنده بی‌اطلاعم. المأمور معذور. ولی به حضور عالیجاه عرض کنم که از همه مملکت ترکستان و اطراف و توابع، لشکر عظیمی آمده است فقط هزار مین‌باشی و دویست هزار اسب دارد.»

البته مطلع هستید که این تعداد اسب و آدم در آن زمان نشان از یک لشکر قوی و بسیار جرار بود.

امیر خسرو خنده بلندی کرد و دستش را بر شمشیر جواهرنشانش گذاشت و گفت: «این مغول‌زاده خونخوار نمی‌تواند حنا به خایه ما بمالد. این چه فرمایشی است که می‌فرمایید؟ ما با تیغ بران خود بر فرق آن ناپاک آنها زده و روانه جهنمش می‌کنیم و همه لشکریان آنها را مانند خیار چنبر به دو نیم می‌کنیم.»

پیک دوباره تعظیم کرد و گفت: «هرچه جنابعالی بفرمایید، همان است. من مأمور هستم و المأمور المعذور.»

امیر خسرو گفت که پیک را نگهدارند تا مبادا از وضع قشون امیر خسرو به ارغون‌خان اطلاع دهد. بعد امیر لشکریان خود را احضار کرد و جلسه نظامی تشکیل داد. همه پهلوان‌های خوارزم و ممالک تابعه نیز حضور داشتند و در شوق جنگ تن به تن و شکست سپاه ارغون‌خوان بودند. هشتصد امیر صاحب‌طبل و علم دور تا دور نشسته بودند. امیر خسرو سخنانی غرایبی کرد و گفت: «همه پهلوان‌ها و دلاورن سپاه باید آماده باشند. در این جلسه درباره موضوعات متعدده و متنوعه جنگی صحبت شده و نقشه‌های بسیار قشنگ و عالی کشیده شد اما فعلاً ما آنها را برایتان نمی‌گوییم تا بینم در عمل و در میدان نبرد این نقشه‌ها چگونه انجام می‌شوند و آیا موفق می‌شوند یا نه.»

این جلسه تا هنگامی که آفتاب جهانتاب به امر ملک وهاب سر از دریای آب بیرون آورد و جهان را به نور خود مزین ساخت، ادامه یافت. در صبحگاهان امیر خسرو و بقیه سرداران و دلاوران و جنگجویان به خیمه‌های خود رفتند و استراحت کردند. روز بعد امیر خسرو از این لشکر عظیم و آماده به جنگ سان دید که از صبح سحر تا غروب آفتاب طول کشید. سپس امیر خسرو حکم رحیل داد و لشکریان به سوی ترکستان راه افتادند. اما از آن طرف لشکر ارغون‌خان هم بیکار

ننشستند و به سوی خوارزم راه افتادند پس از هفت شبانه‌روز طلایه‌داران لشکر امیر خسرو اطلاع دادند که لشکر ارغون‌خان در دشت قیچاق اردو زده‌اند. امیر خسرو سه روز استراحت داد تا لشکریان خستگی از تن به در کنند. بعد فرمان حرکت به سوی دشت قیچاق را داد. در دم صدها هزار سپاه چون دریای آهن و فولاد به موج در آمدند. از دامنه بیابان، گرد خرمن بر فلک مینارنگ، بلند شد و صدای کوس و کرنا بر فلک رسید. چشم چشم را نمی‌دید. برق برق سلاح دلیران چشم خورشید را خیره کرد تا به نزدیکی اردوگاه ارغون‌خان رسیدند.

خبرچینان و طلایه‌داران سپاه ارغون‌خان پیشاپیش اطلاع داده بودند که سپاه امیر خسرو در راه است. ارغون‌خان اسلحه پوشیده و بر مرکب سوار شده، و در قلبگاه لشکر زیر علم و در جلوی سپاه ایستاد تا از کم و کیف این لشکر متخاصم اطلاع حاصل نماید. آنها دیدند که جوانان و دلیران پر جرأت و جلادت همه غرق در دریای آهن و فولاد و جبهه و جوشن بر مرکب‌های باد رفتار پارسی‌نژاد سوارند و با هیبت و ابهت دارند به سوی آنها می‌آیند. در پیشاپیش سپاه، زیر علم نصرت‌نشان، چشم ارغون‌خان بر آفتاب جمال رستم دوران امیر خسرو افتاد که از نعل موزه تا کلاه‌خود فولادین خود، غرق دریای صد و شصت اسلحه رزم بر مرکب کوه پیکر خود سوار است. خورشید جمال ماه مثال او از زیر سلاح، پرتوافکن دشت و صحرا شده است. چون رستم یل در زیر سایه علم با قدرت و هیبت می‌آید تا اینکه به نزدیکی ارغون‌خان رسیدند.

امیر خسرو در میان دو دلاور غول‌پیکر که یکی از آذربایجان به نام امیر فرامرز و دیگری از پارس به نام امیر جهانگیر با درفش کیانی سوار بر اسب‌های رخس‌صفت با هیبت و صولت می‌رفتند. آنها شیخ نعمان را دیدند که در میان قراولان در کنار ارغون‌خان ایستاده است.

ارغون‌خان بالفور به سران سپاه امر کرد تا صف‌آرایی کنند. منادی ندا کرد سوار شوید و شیپور حاضر باش زدند. رقیبان و نقیبان لشکر صف‌آرایی نمودند. لشکریان همگی مهبای کارزار شدند. قلب و جناح و کمینگاه و میمنه و میسره را آراستند.

از آن طرف هم امیر خسرو فرمان داد طبل جنگ را به صدا در آورند تا لشکر حالت جنگی بگیرد. جوانان و دلاوران، پردلان و رزم‌جویان، سرهنگان و سران لشکر همگی در جای خود قرار گرفتند. شیپور جنگ نواختند و صدای طبل و کوس کارزار به سپهر کج رفتار رسید. خلاصه

غوغایی بود بسیار دیدنی. جای شما خالی نباشد که جا، جای جان به کفان و دلاوران بود. امثال من و شما در آن میدان به ضرس قاطع از ترس، جان از قالب تن تهی می کردیم.

امیر خسرو به یکی از جارچیان که صدای مهیبی چون رعد آسمان داشت فرمان داد در کنارش بایستد و هرچه را که او بگوید با صدای بلند به طوری که به آسمان هفتم برسد به ارغون خان بگوید. هرچه را امیر خسرو می گفت، جارچی خوش حلقوم و شیر صدا با نعره بلند چنان می گفت که صدای رعد شیر در برابرش مانند صدای نوزاد برغاله بود.

امیر خسرو گفت: «این آخرین مهلت است که شیخ نعمان را بدهی و لشکریانت را از رود سیحون بازگردانی و سر خود و سر کرده گانت را بر تن نگهداری.»

ارغون خان هم به جارچی خود که صدای مهیبی داشت حرف هایش را می گفت و آن بی نوا با صدای بلند آنها را تکرار می کرد.

ارغون خان گفت: «تو کیستی که با ما این طور گفتگو می کنی. مگر از جان خود سیر شده ای جوان. می خواهی خودم سر از بدنت نحست جدا کنم.»
امیر خسرو قهقهه بلندی کرد.

ارغون خان گفت: «مگر اینجا مجلس طرب است. پهلوانان را به میدان بیاورید تا نشانتان دهم که چطور مانند جوجه سربریده تشنه را بر خاک می اندازم.» بعد به یکی از پهلوانان دستور داد که به میدان برود. نام این پهلوان بیوک خان بود.

امیر خسرو گفت: «جناب خاقان بن خاقان! حرف های نامربوط می زنید. ما دلقکان و مشاطه گران و خواجگان حرم خود را به مصاف پهلوانان شما می فرستیم. چون شما را قابل جنگ نمی دانیم. سپس به آغاممدلی آبدارباشی دستور داد که به میدان برود. هرچه آغاممدلی آبدارباشی عز و التماس کرد که او را از این کار معاف دارد، امیر خسرو قبول نکرد. آغاممدلی به دست و پای امیر خسرو افتاد. باز هم قبول نکرد. آغاممدلی که تا حالا شمشیر به دست نگرفته بود، شمشیر یکی از لشکریان را گرفت و آمد که به سوی میدان برود اما از ترس ماهیچه مثانه اش انبساط پیدا کرد و آب انهار را از دهان مار جاری ساخت. همه دیدند با صدای بلند شرشر ادرار از پاچه هایش بر زمین ریخت و چون رودی خروشان بر خاک غلطید و خاک زیر پایش را گل کرد.

همه لشکریان دو طرف حرب به خنده و غلغله برخواستند.

امیر خسرو چنان خندید که از اسب بر زمین افتاد و از شدت خنده از حال رفت. ملازمان و محافظان او را از روی زمین بلند کردند و بر صندلی نشاندند تا حالش جا آمد.

در این وقت عبدالزکی دلقک که از ملازمان رکاب بود، دلش به حال آقامدلی سوخت و

گفت: «قربان اگر امر بفرمایید خودم بروم و حسابشان را برسم.»

امیر خسرو با اشاره سر به او گفت: «برو بینیم چند پهلوان را به جهنم می‌فرستی.»

عبدالزکی هم که تا به حال شمشیر و سپر در دست نگرفته بود، در حالی که شمشیر را درون سپر و سپر را بر سرش گذاشته بود، مانند اینکه خنچه عقد تازه عروس را به منزل داماد می‌برد با قدم‌های گشاد در حالی که ادای پهلوانان را در می‌آورد به میدان رفت. بعد مدتی در هوا شمشیر زد و سپر انداخت و بالا و پایین پرید و ورجه ورجه کرد، به‌طوری که امیر خسرو و لشکریان او از این ادا و اطوار به خنده در آمدند.

بیوک‌خان متحیر مانده بود که این خوارزمی نحیف که حتی نمی‌داند چگونه شمشیر و سپر در دست بگیرد، کیست و چگونه با او سر جنگ دارد. بیوک‌خان دست بر سیل کلفت و بلند خود می‌کشید و همچنان به عبدالزکی نگاه می‌کرد. او در عمر خود پهلوانی به این ضعیفی و نحیفی و لاغری و با این حرکات خنده‌آور ندیده بود. به طرف او رفت تا با او دست و پنجه نرم کند. اما عبدالزکی شمشیر و سپر را بر زمین انداخت و فرار را بر قرار ترجیح داد و به سوی لشکر امیر خسرو دوید. صدای خنده امیر خسرو چون توپ لب پریده در میدان پیچید و صدای خنده و قهقهه از لشکریان هر دو طرف بلند شد.

بیوک‌خان از تعقیب او صرف‌نظر کرد و به جای خود بازگشت.

اما عبدالزکی دوباره به سوی او رفت و دست بر سیل گذاشت و شروع کرد به ادای او را در

آوردن.

بیوک‌خان دست بر کمند برد و کمند را چین‌چین کرده و بر هوا انداخت. هفت حلقه کمند یکی یکی در هوا باز شده و آخرین حلقه بر کمر آن بینوا افتاد و بیوک‌خان دست بسته او را به سوی خود کشید و بر زمین زد و پا بر سینه او گذاشت. فریاد شادی از لشکریان ارغون‌خان بلند

شد. بیوک خان شمشیر برکشید و بر سینه او گذاشت. عبدالزکی مانند بید می لرزید و مانند گنجشکی که در دست عقابی گرفتار شده باشد، دست و پا می زد.

بیوک خان فریاد زد: «این است پهلوان شما ای بزدلان نامرد؟»

ناگهان عبدالزکی نیم خیز شد و از زیر دامن بیوک خان با دندان خصیتین او را گرفت و از جا کند.

بیوک خان و شمشیرش با هم بر زمین افتادند و او با صدای بلند از درد فریاد می کشید و ناسزا می گفت.

تا لشکریان دو طرف بفهمند قضیه از چه قرار است، عبدالزکی مانند رخس تن پا خود را به لشکریان امیر خسرو رسانید و تعظیمی کرد و گفت: «قربان کارش را ساختم.»

از طرف لشکریان ارغون خان چند نفر دویدند و بیوک خان را که نمی توانست بلند شود و خون از زیر دامن چرمی اش بر زمین می ریخت، بر سر دست با خود بردند.

امیر خسرو دستور داد پهلوان طبرستان که نامش کاوه بود به میدان برود.

کاوه پهلوانی بود که از شجاعت و مردانگی و قیافه و خوش اندامی و اخلاق و رفتار و جلادت و قد و ترکیب و اصالت خانواده در عالم نظیر نداشت. گویا رستم زال برخانه زین مرکب نشسته است، با ضرب دست قوی. کاوه نعره برآورد که بیار به میدان اگر مردی در سپاه تو است تا با من طرف شود و با یکدیگر حرب نماییم.

از طرف ارغون خان پهلوان ترکستان به میدان آمد، تولی خان نامی. قد چون چنار، بازوها چون دو ستون، سیل از بناگوش در رفته، چشم ها چون دو خط سیاه، گیسوی بافته و دامن چرمی سرخ رنگ و پاپوش چرمی با عمود و سپر و نیزه و کمان. او مدتی در برابر کاوه اشتلم اشتلم کرد و رجز خواند. کاوه هم بالفور جوابش را می داد.

کاوه گفت: «مگر از زندگی سیر شده ای که به جنگ من آمده ای؟ پهلوانان از شنیدن نام من به خود می لرزند.»

که نادیده است روزگار این چنین

چنانست بکوبم ز زین بر زمین

تولی‌خان هم گفت: «من از نسل پهلوانان هستم و هیچکس شانه مرا بر خاک نمالیده است. مگر می‌خواهی سر از تن جدا کنم و پوست از سرت بکنم؟»

البته مطلع هستید که این رجزخوانی‌ها در جنگ‌ها معمول بود و در این جنگ‌ها هیچ وقت پهلوان اول را به میدان نمی‌فرستادند و معمولاً پهلوانان دست پایین‌تر را می‌فرستادند تا حساب کار و طراری و زرنگی حریف مقابل به دستشان بیاید. بعد که خوب از چند و چون طرف مقابل اطلاع پیدا می‌کردند دلاوران و پهلوانان کهنه کار را به میدان می‌فرستادند.

باری از مطلب دور نشویم. ناگهان هردو به طرف هم دویدند و در هم پیچیدند و دست به یقه شدند و با همدیگر در حرب شدند. یکی پای آن دیگری را می‌رفت و دیگری کمر آن را. خلاصه مدتی تلاش کردند و نتیجه‌ای حاصل نشد و نتوانستند همدیگر را از جا بکنند. در آن حال امیرکاوه یک یا رستم بن زال گفت و دست در میان دو پا و کمر آن پاره‌کوه کرد و کمر بند بیوک‌خان را گرفت. بیوک‌خان تقلا نمود تا خود را آزاد کند، اما میسر نشد. کاوه او را بر هوا بلند کرد و بر زمین زد و بر سینه او نشست و خنجر بر سینه او گذاشت. صدای غلغله و غریو از لشکر امیر خسرو برخاست.

اما کاوه گفت: «ای ترک‌بچه من جوانمردتر از آنم که به این زودی تو را به درک بفرستم.» پس از روی سینه او بلند شد و خنجر در غلاف زمردین نهاد و چند قدم دورتر ایستاد و گفت: «اگر بار دیگر با من حرب کنی، تو را بر زمین می‌زنم و بی‌درنگ سر از تن بی‌مقدارت جدا خواهم کرد.»

شاید شما مطلع نباشید که رسم بر این بود که با دفعه اول زمین خوردن حریف خود را نکشند به جهت آنکه عذری در میان نباشد که بگویند که پیام لغزید یا به سنگ گیر کرد و یا به سوراخی رفت. اگر پهلوان در دفعه اول سر می‌برید، به او طعنه می‌زدند که رسم جوانمردی را بلد نیستند.

سپس هر دو دوباره به تلاش در آمدند تا غروب آفتاب ادامه یافت. دیگر هوا داشت تاریک می‌شد. اما هیچ کدام ظفر نیافتند، تا شب به سر آمد. پس تولی‌خان گفت: «بیا امشب آسایش کنیم و کمی طعام و شراب نوش جان کنیم تا برای نبرد فردا آماده شویم.»

کاوه قبول کرد. پس هر کدام به طرف لشکریان خود رفتند و سفره پهن کردند و از هر نوع اطعمه و اشربه که آوردند، شکم سیری خوردند گویی که فردا آخرین روز حضور آنها در این جهان فانی است.

روز بعد هنگامی که عروس خلوت‌نشین خورشید از حجله خانه افق بیرون آمد و عالم را به نور جمال خود منور و مزین ساخت، امیرکاوه و بیوک‌خان دست به اسلحه بردند.

ابتدا هر دو به نیزه‌وری در آمدند، از نیزه‌اندازی مرادی حاصل نشد. پس دست به عمود کردند و مدتی بر یکدیگر عمود زدند، آن هم حاصلی نداشت زیرا هر دو جفت هم بودند.

بعد دست به قائمه شمشیر کردند و بر ترک و تارک یکدیگر زدند که شمشیرها ریز ریز شد و باز هیچ کس فائق نیامد.

نبرد به روز دوم کشید. روز دوم هم آن دو مانند شیر ژیان به هم زدند و کمر همدیگر را گرفته به تقلا و تلاش پرداختند. بعد با گرز همدیگر را نرم کردند اما تا عصر آن روز هیچ کدام بر هم زیادتی نکردند.

پس در روز سوم هر دو بر اسب نشستند و به میدان تاختند. اول مدتی شمشیر زدند، اما مرادی حاصل نشد، بعد تیرو کمان انداختند. اما آن هم نتیجه‌ای نداشت. عصر شده بود و هر دو پهلوان پس از سه روز کاری از پیش نبرده بودند. هر دو دست به عمود بردند و امیرکاوه عمود پانصد منی را چنان بر قپه سپر تولی‌خان فرود آورد، که آتش از آن برخاست و گویی که هفت اقلیم را بر سرش کوفتند. عالم در نظرش تیره و تار گردید و تمامی رگ‌های بدنش مانند ریسمان سست شد. در مقام انتقام، تولی‌خان عمود خویش را بر دست گرفت و بر قپه سپر کاوه زد که آتش از آن برخاست اما کاوه با زبردسی آن را رد کرد. رزم آن دو تماشایی بود و همه سرداران به تماشا بیرون آمده بودند. جایان خالی. اسب امیرکاوه ایستاد. امیرکاوه دست‌ها را به آسمان برد و از روی صدق خدا را

یاد کرده و نعره یا یزدان، یا یزدان از جگر برکشید و سپس عمود پانصد منی خود را حواله سر تولی خان کرد. تولی خان هم سپر برکشید اما ضربدست امیرکاوه چنان قوی بود که بر سپر خورد و آن را دو نیم کرد و بر سر تولی خان فرود آمد و از سرش رد شد و بر فرق اسبش فرود آمد و مغزش بر زمین ریخت و مرد و مرکب در هم غلطیدند. صدای احسنت! صد احسنت! از اردوی امیر خسرو و صدای غریو و ناله از اردوی ارغون خان برخاست. امیرکاوه فاتح میدان شد و با سرافرازی به اردوی خود بازگشت.

هنگامی که آفتاب عالمتاب سر به چاهسار مغرب کشید، ارغون دستور داد شیپور زدند و آن روز سرداران و رزمندگان و دلاوران را خواست و جلسه‌ای برقرار کردند. ارغون خان گفت: «معلوم است که اینها پهلوانان درجه یک دارند و ما باید امشب یکی از بهترین دلاوران خود را به میدان بفرستیم»

سپس قرار شد اکتای خان را به میدان بفرستند. این آدم جرأت شیر و زهره ببر را داشت و یکی از شجاعان و رندان لشکر ارغون خان بود و در کل ممالک کاشغر و سرزمین‌های یاجوج و ماجوج یگانه آفاق بود. البته لشکر امیر خسرو هم که فهمیده بودند پهلوانان باکفایت در لشکر ارغون خان یافت می‌شود، قرار شد پهلوان آذربایجان را به میدان بفرستند. این پهلوان کسی نبود جز امیرفرامرز. جوان برومندی که تانه فلک مینارنگ سایه بر سطح مطابق انداخته، مادر دهر قرینه‌اش را به عرصه وجود نیاورده بود. از هر جهت تکمیل بود. چه از نظر هنرهای رزمی و چه از نظر زور و اندام و قد و هیکل و ضربدست و چه از نظر خوشگلی و هنرهای بزمی.

با دمیدن آفتاب امیر خسرو فرمود طبل جنگ زدند و دریای لشکر از دو طرف چون موج به حرکت در آمد. میمنه و میسر و قلب و جناح لشکر از هر دو طرف آراسته شد. دلیران و دلاوران از هر دو طرف مبارز طلبیدند.

اول کسی که با اسب به میدان تاخت امیرفرامرز بود که مرد طلب کرد و فریاد برآورد: «اگر مردی در میان شما هست به میدان بیاید تا سر پنجه‌ای نرم کنیم»

اکتای خان از لشکر مقابل به میدان تاخت و دستی بر سیل‌هایش کشید و زلف بافته خود را بر شانه دیگر انداخت و گفت: «کیستی که چنین جرأتی به خود داده‌ای؟ چطور است که شما به

جنگ ترکان و تاتارها و ترکمان‌ها و قزقیزها آمده‌اید؛ مگر نمی‌دانید که چه سرنوشتی در انتظار شماست؟ می‌خواهی بگویم از تبار کیستم تا تو بالفور از میدان رزم مردان هزیمت نمایی؟»

امیرفرامرز گفت: «تو هر که می‌خواهی باش، اما من از نیاکان گیو پهلوان و بابک دلاور هستم. دوازده هزار رکاب ماهر در زیر امر من هستند. من حتی تو را قابل نمی‌دانم که با تو رزم کنم.

فقط به خاطر امیرخسرو، دلیر دلیران است که آمده‌ام سایه ات را از روی زمین بردارم.»

چنین گفت آن رستم آذری که بودش دهان پر ز دُرّ دری

منم پهلوان و یل آذری سخن گویمت با زبان درّی

منم کاوه‌ای ز آذرآبادگان منم رهبر خاک آزادگان

فرامرزم از خطه آذران منم شیر بی‌مثل شاه جهان

زبردست در جنگ و رزم آوری بلند جای در کار جنگ آوری

به رزم دلیران و آذرلان میا، گر نباشی چو شیر ژیان

منم پورآن بابک شیردل سپاهت بمالم به خاک و به گل

منم شیر شرزه که از پای جان بگویم سرت را به گرز گران

سپاهی گزیدم ز نام‌آوران هم از شیرمردان و آزادگان

تو گر مرد جنگی مگو بس گزاف که خونت بریزم ز رگ‌ها به خاک

تو اکنای اگر سر بکوبی به سنگ از آن به که ششمیر گیری به جنگ

اکتای‌خان گفت: «ای جلب گیسو بریده! همچو منی خاک در کاسه سر تو و اجدادت

می‌کنم. ای مردیکه! باش تا مادرت را به عزایت بنشانم.»

سپس هر دو به یک مرتبه با اسب به سوی هم تاختند. سر بر راه هم گرفتند و به نیزه‌وری

مشغول شدند. بعد از جنگ با نیزه و عمود، دست به شمشیر نمودند. بر ترک و تارک یکدیگر

زدند، اما ذره‌ای تاثیر نداشت. امیرخسرو دست به قبضه شمشیر آبدار نمود و چون شیر خشم‌آلود

حمله کرد و شمشیر را بالا برد و با قوت تمام چنان فرود آورد که اگر به کوه البرز می‌زد صدالبته

دو نیم می‌شد، اما اکتای‌خان با مهارت رد کرد.

بعد امیرفرامرز عمود را به هوا انداخت که چون عقاب فراری از چشم‌ها پنهان شد. در فرود آمدن عمود آن را در هوا گرفت و غریو و غلغله از دو سپاه برآمد. اکتای خان شمشیر از غلاف کشید و بر او فرود آورد. امیرفرامرز در فرود آمدن شمشیر، تیغ را از کف او بیرون کشید و میچ او را گرفت و هر دو از اسب به زیر افتادند و دست به کمر او زد و جنگ تن به تن شد. اما هیچ یک غلبه نکرد.

از هم جدا شدند و برای تازه کردن نفس از هم دور شدند. امیرفرامرز به چالاکی سپر به مهره پشت انداخت و دست به کمان رسانیده آن را بیرون آورد. یک تیر خدنگ زرننگ چابک خراشکاف و دلدوز از ترکش نجات داده و به چله کمان عاج‌دار گذاشت و زانو بر زمین زد. کمان را گوش تا به گوش و دوش تا به دوش کشید و سینه او را به مد نظر سنجید و به صدق و صفا خدا را یاد کرد و آفریننده گردون را ستایش کرد و شست کند. تیر غرش‌کنان بر قلب آن حرامزاده فرود آمد و از پشت آن ملعون بیرون آمد و او را بر زمین دوخت و او نعره‌ای کشید و روحش به دست مالکان دوزخ سپرده شد. غلغله‌ای در عالم پیدا شد. هیچکس نمی‌دانست چه کند. امیرفرامرز به پیش امیر خسرو آمد و تعظیم کرده و اظهار ارادت نمود و گفت: «کار آن ملعون ساخته شد.» امیر خسرو احسنت گفت و سکه و زر نثارش نمود.

فی‌الغور ایلدرم‌خان از طرف لشکر ارغون‌خان به صحنه نبرد آمد و هل من مبارز گفت. یکی از سپاهیان امیر خسرو که نقاب بر چهره داشت به میدان آمد. لشکریان همه در حیرت ماندند که این جوان نقاب‌پوش کیست؟!

اول فکر کردند که امیر خسرو است. ولی وقتی دیدند خود امیر خسرو هم در حیرت است چشم بر میدان دوختند تا هر چه زود هویت آن دلاور را معلوم سازند. اگر کمی صبر داشته باشید هویت این دلاور رشید را در میدان نبرد برای شما تعیین خواهیم کرد.

ایلدرم‌خان گفت: «تو کیستی که نقاب بر چهره داری و از کجا می‌آیی؟ نقاب خویش برافکن.»

آن دلاور گفت: «سخن کوتاه کن و مردیت را نشان ده. من از تبار شمشیرم و نامم بر قبضه شمشیرم کنده شده است.»

ایلدرم خان گفت: «خوبرویان گشاده رو باشند. تو از زیبایی بی نصیبی و از زشتی چهره شرم داری که چهره در زیر نقاب می پوشانی؟»

آن نقاب پوش گفت: «مرا از چهره نیکو در جنگ کاری نیاید، که بازوان قوی باید. بیار آنچه داری ز مردی و زور.»

ایلدرم خان گفت: «دلیران قاف از هیبت تیغ آبدار من شب در جامه خواب استراحت نمی کنند. چه کسی تو را به نبرد من فرستاده است؟ گمان دارم که آن کس آوازه شهرت مرا در محاربه نشنیده بوده است.»

آن دلاور گفت: «تو هر کس که باشی با دست های خود، به شب نشینی دوزخیان خواهم فرستاد. اگر از مردانگی نشانی داری بیا و شمشیرم را بگیر و نسبم را بخوان.» و در دم آن دلاور به سوی ایلدرم خان نیزه انداخت.

ایلدرم خان فی الفور خود را بر زمین انداخت و نیزه از بالای سر او رد شد. سپاهیان احسنت گفتند. بعد ایلدرم خان نیزه انداخت و به آن دلاور بر نخورد. چند نیزه ای رد و بدل شد اما نتیجه ای نداشت. نزدیک تر شدند.

ایلدرم خان عمود صد منی به سپر دلاور کوبید که آتش از سپر برخاست. دلاور عمود خویش بر سپر آهنین ایلدرم خان کوبید و آن را به دو نیم کرد. ایلدرم شمشیر آخته از نیام برکشید. هر دو مدتی شمشیر زدند و هیچ کس پیروز نشد. هربار چند قدمی ایلدرم خان آن دلاور را به عقب می راند و گاهی آن دلاور ایلدرم خان را مجبور به پس روی می کرد. تا این که آن دلاور زخمی بر شانه ایلدرم خان زد و او را زخم دار کرد. ایلدرم خان که بسیار خشمگین شده بود حمله جانانه ای کرد و آن دلاور را مجبور به عقب نشینی کرد و همچنان شمشیر می زد و آن دلاور را به عقب می راند تا اینکه پای آن دلاور بر سنگی خورد و بر زمین افتاد و شمشیر از دستش رها شد.

صدای غلغله و غوغا از لشکریان برخواست. ایلدرم خان فوراً به نزدیک او رفت و پایش را بر سینه آن دلاور و شمشیرش را بر گلوی او گذاشت. سپس شمشیر آن دلاور را از زمین برداشت. همه از لشکریان برخواست، چون می دانستند که اکنون او سر از تن دلاور جدا می کند. سپس بر قبضه شمشیر نگاه کرد. بر آن به خط خوش نوشته بود دلارام بنت امیر جهانگیر گیوسالار!

با خواندن نام و نسب آن دلاور بر قبضه شمشیر ایلدرم خان نقاب از چهره آن دلاور برداشت. ناگهان شمایل صنی را دید که از جایی که آفتاب طلوع می‌کند، تا جایی که غروب می‌کند، مادر گیتی نظیرش را نیاورده است. گویی خورشید دوباره طلوع کرد. صدهزار تیر دلدوز از صف مژگان خونخوار آن مهوش جستن کرد و بر دل ایلدرم خان نشست. کلاه آهنی از سر آن نازنین زیبارو برداشت و خرمن گیسوان پر پیچ و تابش بیرون ریخت. ایلدرم خان متحیر ماند. از اصل و نسبش پرسید.

آن دلاور گفت: «منم دلارام دخت امیرجهانگیر گیوسالار، سردار بزرگ خراسان.»
 ایلدرم خان گفت: «برخیز ای زن و پایش را از سینه دلارام برداشت و دست او را گرفت و از زمین بلند کرد.»
 دلارام برخاست.

ایلدرم خان سر و قدی را مشاهده کرد که از زلف و گیسوی و چشم و ابرو و لعل لب و چاه زنخندان و ترکیب و اندام، روزگار مثل و مانندش را به‌خاطر نداشت. ایلدرم خان محو تماشای جمال این پریوش شده بود.

دلارام گفت: «اگر تو آسیبی به من بزنی بدان که پدرم تو را خواهد یافت چه در کوه قاف بروی و یا مملکت چین و ماچین یا مملکت روم.»

دلیران ایران نه مردان بُدند	زنان هم دلیران میدان بُدند
برای بزرگی میهن ز جان	گذشته ز مال و ز جاه این مهان
برفتند با اسب و زین و کلاه	به شمشیر و نیزه در آوردگاه
برای پدافند این مرز و بوم	ز هامون بسی تاخته تا به روم
به اسب و به شمشیر و زوبین و تیر	گرفتند پیشی ز مردان چو شیر
به گاهی که کردند خفتان به تن	ز میدان فراری یلان تن به تن

حالا بشنوید از سپاه ارغون‌خان که صدای مهممه و غلغله‌شان به فلک هفتم رسیده بود. البته مطلع هستید که در آن زمان‌ها رسم نبود که زنان به میدان جنگ بروند، مگر در مملکت خوارزم و ممالک تابعهٔ پارسی زبان. علاوه بر آن رسم نبود که زنان را در میدان نبرد بکشند، چون رسم مردانگی نبود و مردان به مصاف زنان نمی‌رفتند و آن را قبیح و دون شان خود می‌دانستند و به همین علت زنان دلاور نقاب بر چهره می‌زدند.

ارغون‌خان به شیخ نعمان گفت: «عجیب طایفه‌ای هستند این پارسیان چگونه است که زنان‌شان را به میدان حرب می‌فرستند؟ مگر مردانشان دل و جرئت و غیرت ندارند یا تعدادشان قلیل است؟»

شیخ نعمان گفت: «جناب خاقان! این پارسیان بد طایفه‌ای هستند. از اوان طفولیت آداب رزم و بزم و رسم دلاوری و دلبری را به همهٔ اناث و ذکور خود تعلیم می‌دهند. زنان‌شان هم شیردلند و فرقی با مردان ندارند و حریف صد مرد جنگی هستند. این طایفه کتابی دارند به نام کتاب السلاطین که به زبان خودشان به آن شاهنامه می‌گویند و در آن قصه‌های دلیری و جنگاوری اجداد آنها آمده است. این کتاب را در چایخانه‌ها و کاروانسراها و منازل و شوارع و مدارس و بازارها مرتب به صدای بلند می‌خوانند و حفظ می‌کنند و لذت می‌برند و از کودکی به ذکور و اناث می‌آموزند. اینان زنان شیردل و شجاع و خوشگل و خوشهیکل و پهلوان و رزمندهٔ فراوان دارند.»

خلاصه در دسترستان ندهم. ایلدرم‌خان حواسش به کلی پرت شد. کمند محبت آن ماهوش به گردن ایلدرم‌خان افتاد. یک دل نه، صد دل به عشق او گرفتار شد.

ایلدرم‌خان گفت: «من چگونه می‌توانم روی چون لعل تو را به خون آلوده نمایم؟ بیا و مرا به غلامی قبول نما و پدرت را خبر کن تا تو را از او بخواهم و به نکاح خود در آورم و اولادان فراوان باهم داشته باشیم.»

دلارام فریاد زد: «من خود زوج خویش انتخاب کنم. تو کیستی که من با تو همبستر شوم؟ مرا هم‌رزمی همسان باید.»

آه از نهاد ایلدرم‌خان برآمد و بیشتر دلدادۀ او شد و اشک از چشمانش جاری شد. هر چه زاری و التماس کرد تا او را به غلامی بپذیرد، فایده‌ای نداشت و دلارام رام نشد. ایلدرم‌خان به زانو در آمد و گفت: «این زخمی که بر دلم گذاشتی دردناک‌تر از زخمی است که بر شانه‌ام گذاشتی. زخم

شانه درمان‌پذیر است اما زخم دل علاج ندارد. ای کاش نقاب از چهره‌ات برنگرفته بودم و شمشیر را در قلبت فرو کرده بودم تا چنین تیر عشقی بر دل من نمی‌زدی.» و مرتب اشک می ریخت.

ارغون‌خان از شدت خشم سیل‌های تابیده‌اش را می‌جوید. به دو تن از سردارانش گفت:

«بروید و این حرامزاده‌ی خائن را پیش من آورید.»

دلارام شمشیر در نیام کرد و کلاه‌خود آهنی بر سر گذاشت و بر اسب نشست و به سوی لشکریان خود تاخت و دل‌داغدار ایل‌درم‌خان را به نیزه‌ی صد نگاه از هم درید. آن دو سردار ارغون‌خان به میدان رفتند و ایل‌درم‌خان را نالان و گریان پیش ارغون‌خان آوردند. ارغون‌خان دستور داد او را دوزانو نشانند و خود با شمشیر بر پشت او رفت و گفت: «این است سزای خائنی که به جای کشتن دشمن می‌خواهد با دشمن وصلت کند» و با دو دست خود شمشیر را بر فرقش کوفت و او را به دو قسمت کاملاً متساوی تقسیم نمود تا درس عبرتی باشد برای دیگران.

دیو سیاه شب بر آفاق سلطه یافته بود و جنگاوران به اردوهای خود رفته بودند. در هر دو سپاه آوازه‌ی دلارام پیچیده بود و هزاران جوان رعنا و قوی و پهلوان و دلاور از میان لشکریان امیر خسرو خواستار مزاحمت با این شیرزن دلربا شده بودند اما او به کسی دیگری دل بسته بود که عن قریب برایتان خواهیم گفت که چه جوان رعنایی بود.

ارغون‌خان آن شب جلسه‌ای برقرار کرد. همه‌ی سرداران و امیرتومان‌ها و رزمندگان آن لشکر بسیار ترسیده بودند. او خیلی خشمگین و غضبناک بود و دائم مانند شیر غران در خیمه‌ی خود قدم می‌زد و به امیر خسرو و لشکریانش لعنت می‌فرستاد. زیرا لشکرش تا به حال هیچ مزیتی بر امیر خسرو پیدا نکرده بود. در جمع سرداران خود فریاد زد: «آیا کسی نیست که چند نفر از این خوارزمیان را به درک اسفل السافلین روانه کند؟»

همه‌ی پهلوانان و سرداران ساکت بودند. در این میان یکی از جوانان غول‌پیکر قوی‌شوکت از جا برخاست و گفت: «ای خاقان! منم آنکه باید به میدان نبرد بروم.»

ارغون‌خان گفت: «نامت چیست ای جوان؟»

جوان تعظیمی کرد و گفت: «طغرل‌خان پسر جغتای.»

ارغون خان گفت: «آیا به مثل پدر هستی؟ پدرت فرد شیردل و شجاع و عمودزن خوشدستی بود. از یک فرسنگی عمود می انداخت و برهدف اصابت می کرد.»

همین جا برایتان تعریف می کنم که این طغرل کی بود و اصل و نسبش به کی می رسید.

پدر طغرل از آن جنگاوران نامدار ازبک بود که در جنگ های متعدد با ارغون خان شرکت کرده بود و در همه جنگ ها فاتح شده بود. در جنگ آخر یک تنه با ده نفر به جنگ پرداخته و نه نفر را کشته بود و به دست نفر دهم، کشته شده بود. طغرل خان که هنوز سبزه بر عارضش سبز نشده بود، در چالاکی و تیزی و تندی رقیب نداشت. در شمشیرزنی و نیزه اندازی طاق بود و نظیر نداشت، اما کسی او را نمی شناخت. جوانی بود و جویای نام و تالی و ثانی امیر خسرو.

روز بعد هنگامی که مرغ زرین بال سحری ندای قم باذن الله در داد و عالم را از نور جمال خود منور ساخت و جهان و جهانیان از بهایم و آدمیان به جنب و جوش در آمدند، شیپور جنگ دمیده شد و طبل و کوس حرب نواخته شد.

بار دیگر آن دو دریای لشکر مقابل هم صف آراستند. ارغون خان در قلب لشکر ایستاد و چشم به معركة کارزار دوخت.

طغرل خان لباس رزم پوشید و کلاه آهنی بر سر گذاشت و نیزه به دست گرفت و شمشیر بر کمر بست و بر اسب نشست و مثل اراده های آتشفشان به میدان تاخت و مرد طلب کرد.

اول کسی که اراده میدان نمود، پهلوان سیستان بود که نامش امیراورنگ بود که زیر چرخ هیچ کس نمی توانست با او برابری کند. امیراورنگ جوانی دید قوی هیکل و بلند بالا با بازوانی چون ستون و گیسوانی که چون دم اسب بافته بود. بر صورتش هیچ مویی نرویده بود و اسبش مثل کوه در زیر پای او چنان بود که اگر شیر می دید، فرار را بر قرار ترجیح می داد. پس امیراورنگ تا این جوان را دید پرسید: «کیستی و از نژاد به که می رسی؟ نامت را بگو تا تو را مانند بقیه سربازان به آسمانها بفرستم.»

طغرل خان گفت «منم طغرل فرزند جغتای، از نوادگان تیمور بن تراغای. من فرزند خصال خویشم و بر بازوان خویش می نازم. تو کیستی؟»

امیراورنگ گفت: «منم امیراورنگ بن امیرجهانبخش از نژاد رستم دستان. کدام سنگدل رحم بر جوانی تو نکرد و تو را به میدان فرستاد تا به دست من به کشتن دهد؟ تو طفلی بیش نیستی، آیا آمده‌ای بازی کنی؟ مگر با ما شوخی داری؟ شما شمشیر کشیدنت زود است. مگر ندیدی تا حالا دلاوران ما چه بر سر پهلوانان شما آورده‌اند؟ آیا مردی در اردوی شما نیست که از یک بچه‌ای را به میدان فرستاده است؟ من با تو جنگ نمی‌کنم. برو پدر یا بزرگتر از خودت را بیاور تا جنگ کنیم.»

طغرل‌خان گفت: «ای مرد! من خود خواستار آمدن به میدان شده‌ام. نام من بر نیزه من نوشته است. بگیر آن را ای نابکار.» و آن را به سوی امیراورنگ پرتاب کرد.

امیراورنگ به یک حرکت سرخویش خم کرد و نیزه از کنار او گذشت. امیراورنگ هم نیزه‌ای پرتاب کرد و طغرل‌خان آن را رد کرد. سپس هر دو مدتی به نیزه‌وری مشغول شدند و چند طعنه نیزه رد و بدل شد، اما فایده‌ای نکرد و نیزه‌ها به اتمام رسید. پس دست به عمود بردند. امیراورنگ عمود صد منی را بر قبه سپر هفت پر طغرل‌خان زد که دود ناخوش از دماغ او بر آمد و سپر از دست او برافتاد. هر دو نبردی به جای آوردند که احسنت از دل هر دو لشکر بیرون آمد. خلاصه درد سرتان ندهم از طلوع آفتاب تا غروب آفتاب این دو پهلوان در هم می‌کوفتند و می‌پیچیدند و می‌جنگیدند و هیچکس بر دیگری غلبه نمی‌کرد. تا اینکه کم کم سینی زرین خورشید داشت در چاه ظلمانی شب فرو رفت و هر دو جنگجو خسته شده بود.

پس طغرل‌خان گفت: «تاکنون همه نیزه‌ها مان مصرف شده و هر کدام چند عمود حواله کرده‌ایم و دو عمود دیگر مانده. هم اسب من تشنه است و هم خویش گرسنه. شما هم باید چنین باشید. پس بیایید امشب را آسایش کرده و کمی شراب بخوریم و طعام و کباب نوش جان کنیم و فردا علی الطلوع آفتاب دوباره به کارزار درآییم.»

امیراورنگ فی‌الفور قبول کرد چون خیلی خسته بود. در دلش گفت: «این جوان عجب آتش‌پاره‌ای است.»

پس طبل بازگشت زدند و دو دلاور برای صرف شام و استراحت رو به آرامگاه نهادند. دو سپاه به سوی خیمه و خرگاه خود رفتند و به خوردن طعام و نوشیدن شراب مشغول شدند.

روز بعد طبل جنگ به صدا در آمد و طبالان قوی دست چنان بر طبل کوبیدند که تمام وحوش زمین و هوا از هیبت این سرو صدا رم کردند و گریختند. امیراورنگ مرکب تیزپا را به جولان در آورد تا به وسط میدان رسید. چنان طرید و غرید که دل شیر شرزه آب شد. نیزه را کوبید بر دل زمین، پای راست از حلقه رکاب بیرون آورد و بر گردن مرکب انداخت. زلف و کاکل را چون خرمن مشک بر اطراف دوش پریشان کرد و کلاه خود را یک وری بر گوشه سر نهاد و مبارز طلبید و گفت: «ای طغرل! بیا که امروز تو را روانه دوزخ خواهم کرد. دیروز کمی خسته بودم و نتوانستم این کار را انجام دهم.

پس هر دو به تلاشی در آمدند و طغرل خان پنجه پلنگ آسا را انداخت و بند دست آن دلاور را گرفت. یک شمه زور زد و تیغ را جبراً و قهراً از کفش بیرون کشید و بر فرق آن شیر بیشه شجاعت و پلنگ دشت جلادت زد و او را به دونیم کرد. فریاد غلغله و هیاهو و شادی از لشکر ارغون خان بلند شد. لشکریان امیر خسرو از کشته شدن امیراورنگ خشمگین شدند. دل کاتب این سطور نیز به درد آمد و چشم تر شدم چون اصلاً توقع نداشتم که امیراورنگ اینچنین از پای درآید.

روز سوم دلاور دیگری از خراسان به میدان آمد. نامش امیرهمایون بود. جوانی بود با زلف و خط و خال، حورشمایل و صنم ماه رخسار که تا آسمان سایه بر سطح مطبق زمین انداخته، مادر دهر قرینه اش را نزاییده بود. در قد و ترکیب و رخسار و گل و نمک و جنگاوری و دلیری و دلاوری نظیرش در تمام دنیا نبود. امیرهمایون چون شیر شرزه درنده، بر مرکب جهنده، اسب سمندوش خود را یک دور به دور میدان دوانید و طرید و نبرد به جای آورد و گفت: «مرد میدان تو منم. بگرد تا بگردم.»

از آن طرف هم طغرل خان غرید و طرید و رجز خواند و اشتلم اشتلم کرد. ابتدا دست خر ها را از کمر بیرون کشیدند و مدتی تلاشی کردند، مرادی حاصل نشد. شمشیر آخته را از غلاف تاریک بیرون کشیدند و به جان هم افتادند، حاصلی نداشت. شمشیرها را در غلاف منزل دادند. هر کدام دست برده کمان را از شانه برآورده، یک تیر خدنگ عقاب پر، زره شکاف و دلدوز یک منی را از ترکش به در آورده بر چله کمان عاج قبضه طیار گوشه نهاده، گوش تا به گوش کشیدند و تیر انداختند. ولی هریک جای خالی می کردند و تیرها تا پر به خاک فرو می رفتند. پس نیزه اندازی

کردند. مدتی به این کار مشغول بودند تا نیزه طغرل بر سینه امیرهمایون فرود آمد و او را به زمین دوخت و پایان کار او را به جهانیان اعلام داشت.

فریاد احسنت! احسنت! از اردوی ارغون خان بلند شد. اما لشکر امیرخسرو ساکت بود و عزادار شد.

امیرخسرو گفت: «این بچه از یک عجب آتش پاره‌ای است!»

هیچ کس در لشکر امیرخسرو باور نمی‌کرد که جوانی بتواند به این سهولت کار دو امیر زبده و جنگ‌دیده و باتجربه را بسازد.

القصه، این طغرل خان واقعاً در فنون نظامی و جنگ اعجوبه‌ای بود. روز سوم امیرخسرو خواست به میدان برود اما منجم باشی گفت: «قربان امروز ساعت بد است و طالع شما قدری ضعف دارد. این جوان هم بسیار ناغلا است و ضرب شستش خوب است. دو روز دیگر صبر بفرمایید.»

روز چهارم پهلوان خراسان به نام امیرهوشنگ به میدان رفت و تا نیم روز تلاشی کردند. طغرل خان دار شمشاد گران را که بر دوش داشت حواله فرق سر آن جوان رعنا کرد و جانش را گرفت.

واقعاً که داغ به دل سپاهیان امیرخسرو گذاشت. فی‌الوقت پهلوان دیگری از خراسان به میدان رفت و با او در آویخت. تا عصر تلاشی کردند و ناگهان طغرل خان برق تیغ از غلاف ظلمت بیرون کشید چنان با شمشیر بر فرق آن دلاور ناکام نواخت که تا جگرگاش شکافت و برق تیغ از تنگ مرکبش جستن کرد و آن دلاور نازنین و مرکبش چهار پاره شدند و دار فانی را وداع گفتند و به سرای باقی شتافتند. چه جوان نازنینی بود این پهلوان. در اخلاق و رفتار و کردار و حجب و حیا و دلاوری و پهلوانی. واقعاً از این لحاظ نمره یک بود. خیلی حیف شد که به این زودی جوانمرگ شد. ای کاش عمرش به این سرعت پایان نمی‌گرفت. به حتم روزی، روزگاری امیرخسرو دوم می‌شد. اما روزگار را رسم غریبی است.

القصه، روز پنجم هم طغرل خان دو نفر از دلیران نامی لشکر امیرخسرو را به خاک هلاکت انداخت. سپاهیان امیرخسرو بسیار غمناک شده بودند و قصد هزیمت داشتند. در این پنج روز همه‌روزه طغرل خان نعره می‌کشید و اشتلم اشتلم می‌کرد. ارغون خان و سردارانش نیز با تحسین به این

جوان نگاه می کردند. در پایان روز پنجم اشتلم اشتلم طغرل خان از حد گذشت و هنوز کسی جرأت آمدن به میدان را نداشت. امیر خسرو در قلب سپاه در زیر علم خورشیدپیکر خود در حالی که امیرفرامرز دلاور آذربایجان در یک طرف و امیرجهانگیر دلاور پارس در طرف دیگرش ایستاده بودند چون شیر خشم آلود لب به دندان می جوید و به این جوان پهلوان ناسزا می گفت. امیر کاوه و امیرجهانگیر رخصت خواستند تا به میدان بروند و کار آن نابکار را بسازند. ولی امیر خسرو اجازت نداد و گفت: «بگذار ساعت سعد برسد. فردا خودم مادرش را به عزایش می نشانم.»

امیر خسرو می ترسید که لشکرش قصد هزیمت کند. در پایان روز پنجم چون آفتاب می رفت که در پس خیمه شب پنهان شود و هنوز هوا روشن بود، پس از اینکه کشتگان نبرد را جمع کردند، امیر خسرو بر اسب ایستاد و همه را به صبر و استقامت تشویق کرد و گفت: «فردا خود به میدان کارزار می روم و با او به نبرد می پردازم و این طغرل خان را کرباس وار از هم می درم و خاک در کاسه سرش می کنم و کار را یکسره می کنم. اگر بر او پیروز شوم جشن و سرور و شادمانی برپا خواهم کرد و اگر کشته شوم، امیر کاوه دلاور آذربایجان جانشین من خواهد بود و تا منهزم کردن ارغون خان به نبرد ادامه دهد.»

آنگاه مکتی کرد و گفت: «زنهار! اگر هزیمت کنید یک نفر ایرانی زنده نخواهد ماند و ترک و تاتار و ترکمن و ازبک بر همه مملکت مسلط خواهند شد.»

چشم همه سرداران پر اشک شد. همه داوطلب رفتن به میدان شدند.

اما امیر خسرو گفت: «من فرمانده لشکر هستم و نمی خواهم احدی از سپاهیان من کشته شوند. لشکریان من چه گناهی کرده اند که بی جهت کشته شوند؟ ای دلاوران و ای قهرمانان! پنج شبانه روز است که این بچه ازبک با دلاوران من تلاشی می کند و دست و پنجه نرم می نماید و همه آنها را به سرای باقی فرستاده است. آخر نبرد هم حد و حدودی دارد. این لشکر عظیم چه گناهی دارند که معطل شده اند. امشب را استراحت بنمایید و خود را برای فردا آماده کنید. علی الطلوع آفتاب من به میدان خواهم رفت و با او در جنگ خواهم شد و ریشه اش را از زمین خواهم کند.»

آن شب را امیر خسرو خواب به چشمان نیامد و تا نزدیکی های صبح به نیایش پرداخت و گفت: «ای آفریننده گنبد دوار و ای روزی دهنده مور و مار! ای واقف راز بی کسان و ای محرم اسرار

دل‌شکستگان! فردا مرا یاری و کمک بنما تا ارغون‌خان را به جهنم بفرستم و این جنگ را ختم کنم و شیخ نعمان را به خوارزم ببرم. آبروی مرا حفظ کن که اعتبار لشکر من در خطر است و دیگر دلاوران مرا جرئت میدان رفتن نیست.» امیر خسرو تا نزدیکی‌های صبح چنان گریست و چنان نالید که دل پاکان عالم برایش سوخت و دعا کردند تا تیر دعایش، نزد قاهر منان، به اجابت برسد.

روز ششم که مرغ زرین بال آفتاب ندای قم باذن الله در داد و عالم را به نور منیر خود مزین ساخت، باز لشکریان در مقابل هم صف‌آرایی کردند. امیر خسرو در خواب بود و طغرل‌خان به میدان آمده بود و رجز می‌خواند. اما کسی نبود که به میدان برود.

طغرل‌خان گفت: «اگر مردی در آن لشکر است به میدان بیاید تا من مادرش را به عزایش بنشانم. آیا این همه سیاهی لشکر هستند؟ یا مرد میدان؟» ارغون‌خان از خوشحالی در پوست نمی‌گنجید.

دلاور آذربایجان و پارس می‌خواستند به میدان بروند و او را ساکت کنند، ولی چون امیر خسرو دستور مؤکد داده بود که تا خودش در میدان نباشد هیچ کس نباید به میدان برود، برجای ایستادند. آفتاب به قدر دو نيزه از زمین برآمده بود که امیر خسرو را بیدار کردند. امیر خسرو گفت: «دیشب مرا خواب نبرد. امروز کار این طفل را یکسره می‌کنم.»

پس امیر خسرو یراق رزم پوشید و سوار مرکب بادپای پریزادی شد و غرق آهن و فولاد به میدان تاخت. با وارد شدن امیر خسرو به میدان از اردوی دو طرف طبل جنگ بر فلک آبنوس بلند شد.

طغرل‌خان همچنان اشتلم اشتلم می‌کرد. با دیدن این سوار بادپا پرسید: «کیستی تو؟ مگر از جان خود سیر شده‌ای که می‌خواهی با من نبرد بنمایی؟»

امیر خسرو کلاه آهنی نقابدار از سر بر داشت و گفت: «منم امیر خسرو پسر امیر شاپور از خاندان رستم دستان، و سام نریمان.»

طغرل‌خان گفت: «این مردان را نمی‌شناسم. خودت از مردی چه داری؟ و چگونه می‌خواهی با من به حرب درآیی.»

امیر خسرو گفت: «ای حرامزاده‌ی واژگون‌کردار! تاکنون رعایت شما را می‌نموده‌ام و گرنه تا حالا معلومت کرده بودم که یک من دوغ، چند من کره دارد.»

از آن طرف طغرل‌خان گفت: «ای بزدل! تو را با جنگ با من چه کار.»

و مدتی هر دو به زبان فصیح به همدیگر ناسزا گفتند. سپس امیر خسرو گفت: «بیا بجنگیم.»

طغرل گفت: «باشد من آماده‌ام. بجنگ تا بجنگم.»

در آن وقت هر دو با اسب بر همدیگر تاختند و مدتی با استادی کامل نیزه‌وری کردند که حاصل نداشت. بعد کمان‌ها را از قریوس در آوردند و تیر انداختند و هر دو به چابکی رد کردند. سپس عمود بر سپر همدیگر کوفتند. امیر خسرو با عمود گاو سر بر سپر طغرل‌خان کوبید به طوری که عالم در نظرش تیره و تار شد. اما به امیر خسرو گفت: «عمود تو چون پر کاهی بود.»

امیر خسرو در تعجب شد و گفت: «نکند که با ما مزاح می‌فرمایی؟»

باز مدتی عمودزنی کردند و همدیگر را نرم کردند به طوری که سپر هر دوی آنها دو نیمه شد. سرداران همه می‌گفتند که این دو خوب حریفند. خلاصه تا عصر تلاشی کردند و مرادی حاصل نشد. دارشمشادها را بیرون کشیدند و مدتی زور آزمایی کردند. طغرل‌خان چنان ضربه‌ای به امیر خسرو زد که از اسب بر زمین افتاد. طغرل‌خان با چابکی از اسب پایین پرید و دارشمشاد را بلند کرد که بر سر امیر خسرو بزند، اما امیر خسرو جای را خالی کرد و شمشیر زمرد نشان بیرون کشید. طغرل‌خان دارشمشاد گران را به یک طرف پرت کرد و شمشیر را از غلاف ظلمت نجات داد و بیرون کشید.

خلاصه، همچنان تلاش و شمشیرزنی می‌کردند. گاهی طغرل‌خان و گاهی امیر خسرو همدیگر را به عقب می‌بردند. حالا دیگر قرص زرین آفتاب داشت سر به چاهسار مغرب می‌کشید و هر دو پهلوان خسته شده بودند. لشکر خوارزم هم دچار خوف شده بود و آماده بود که با کشته شدن امیر خسرو پا به فرار گذارد.

ارغون‌خان که از جسارت و شجاعت و جلادت و رشادت و شمشیرزنی و نیزه‌اندازی و عمودپراکنی و دارشمشاداندازی امیر خسرو در حیرت مانده بود و نمی‌خواست امیر خسرو بر او غلبه

کند، فریاد زد: «فردا هم روز خدا است. بیایید خستگی در کنید و شراب و طعام میل کنید و دماغی تازه کنید. بقیه نبرد را فردا به انجام رسانید.»

امیر خسرو گفت: «به خدای لایزال تا این نابکار را به سرای باقی روانه نکنم از تلاش باز نایستم.»

آن دو هنوز شمشیر می‌زدند و هوا داشت تاریک می‌شد. ناگهان در یک حرکت غافلگیرانه طغرل‌خان شمشیر پنجاه منی را بلند کرد تا بر فرق امیر خسرو فرود آورد که امیر خسرو پنجه پلنگ‌آسا دراز کرد و بند دست آن حرامزاده را در میان زمین و آسمان گرفت و فرو کشید، چنان که به زانو در آمد و چنان فشار داد که پنج انگشت آن غول مثل خیار تر دولا ب راست ایستاد. تیغ را جبراً و قهراً از دست آن حرامزاده بیرون کشید و بر زمین انداخت در همان گرمی کارزار شمشیر خود را چنان بر فرقش نواخت که تیغ پولادین از میان هر دو پایش جستن کرد و او را به دو نیمه مساوی تقسیم کرد و یک وجب بر خاک نشست. شکم طغرل‌خان همچون خیک سر تا سر دریده شد و دل و روده‌اش بیرون ریخت و بر زمین افتاد. صدای احسنت! احسنت! و صدای غلغله و غریو از اردوی امیر خسرو و صدای وامصیبتا از لشکر ارغون‌خان بلند شد.

ارغون‌خان آه از نهادش برآمد و کف افسوس بریکدیگر سود. ولی هیچ چاره‌ای نداشت چون سپهر غدار در جانب او نبود و با او سر نامهربانی داشت. امیر خسرو مدتی همانجا ایستاد و رجز خوانی کرد. بعد با صدای رسا به ارغون‌خان اعلام کرد: «فردا خود به میدان آیم تا کار تو را یکسره کنم. سپاهیان و دلاوران ما چه گناهی دارند که بی‌جهت کشته شوند. از این کشت و کشتار خسته شده‌ام. ارغون‌خان جنگ بعدی نوبت تو است. امشب وصیت خود بنما تا تو را هم به سرنوشت این سگ زرد دچار بنمایم.»

ارغون‌خان گفت: «مگر دیوانه شده‌ای که می‌خواهی با من بجنگی؟ تو یک روز زحمت و تعب کشیدی تا این بچه از یک را بکشی. من یک ساعت هم تو را مهلت نمی‌دهم.»

امیر خسرو گفت: «من امشب خسته‌ام و باید لختی استراحت کنم و کمی طعام بخورم و شراب بنوشم تا به حال خویش بازگردم. فردا با شما دست و پنجه نرم خواهم کرد.»

ارغون خان همچنان قبول نمی کرد اما امیر خسرو بی توجه به سخنان او فاتحانه به اردو رفت و جشن و سرور برپا کردند و سفر گسترده و کباب آهو و مینای شراب پیش آوردند و نازنین گلوی صبحی حاوی شراب تلخ را در یک دست گرفت و ران برشته بره آهو را در دست دیگر و به نوشیدن و خوردن پرداخت و لشکریان به سرور و کامرانی پرداختند.

سپس نخستین کاری که امیر خسرو کرد گفت تا منجم باشی نگاهی به طالع بباندازد و گردش کواکب را محاسبه کند و ساعت سعد را برای نبرد سرنوشت ساز با ارغون خان تعیین کند. منجم باشی پس از مدتی نظر کردن در اسطرلاب و محاسبات مختلف گفت: «اگر شما فردا صبح با ارغون خان جنگ کنی کشته خواهی شد، اما اگر بعد از ظهر کارزار بنمایی به یقین پیروز خواهی شد، چون ساعت مبارک و سعدی است و اقبال با شما خواهد بود. امیر خسرو با ناراحتی قبول کرد تا فردا بعد از ظهر صبر کند.

روز بعد که عروس خلوت نشین صبح از خیمه افق برآمد و جهان را از پرتو خود منور ساخت، ارغون خان غرق در سلاح به میدان آمد و امیر خسرو را طلبید. منادیان فریاد برآوردند که امیر خسرو بعد از نهار به جنگ تو خواهد آمد، چون امیر امروز صبح را استراحت می فرمایند و پس از خواب قیلوله آماده نبرد هستند.

ارغون خان گفت: «صبر من دراز است. هر چند روز که بخواهد استراحت کند، چون آخرین روزهای عمر اوست. به او پیغام برسانید که هر چه از نعمات دنیا می خواهد، بهره برد و هر آرزو که دارد، برآورده سازد که امروز بعد از ظهر دیگر پایان مهلت من و زمان دیدار او با اجل است.»

ظهر آن روز که آفتاب جهانتاب سر از جیب افق بیرون کشید در میان آسمان عالم را به نور جمال خود آراست و جهان و جهانیان گردونه طلایی خورشید را بر بالای سر خود دیدند، امیر خسرو پس از صرف نهار که شامل اطعمه و اشربه گوناگون بود به لشکریان فرمان آماده باش داد. زیرا روز سرنوشت سازی بود و هر کدام از رهبران کشته می شدند، بر لشکر دیگر ترس می افتاد و کارش سخت می گردید. امیر خسرو امر کرد تا شیپور و کوس و طبیل را به صدا در آورند. ارغون خان هم همین دستور را داد و آن صحرا چون صحرای محشر شد و صدای طبیل و کوس و شیپور به آسمان هفتم رسید. بعد ارغون خان و امیر خسرو با اسب و تیر و کمان و نیزه و شمشیر و

سپر و گرز و عمود، سوار بر اسبان خود به میدان تاختند. همه غرق در سلاح آهنی و پولاد و کلاه خود و زره.

ارغون خان با صدای رسا که قدرتش از طبل طبالان قوی تر بود گفت: «خود را معرفی کن تا بدانم در زیر این لباس، یک زن است یا امیر خسروی رومی؟»

امیر خسرو گفت: «به حق منم امیر خسرو بن امیر شاپور رستم نژاد و بالفور کلاه خود آهنین از سر برداشت و گفت: حال تو بگو کیستی تا بدانم با چه کسی در حربم؟»

ارغون خان گفت: «منم ارغون خان تاتار تموچین نژاد. امروز روزی است که من مادرت را به عزایت نشانم. ای نگون بخت! اگر آمده‌ای شیخ نعمان را ببری، سخت در اشتباهی. اما من به تو رخصت می دهم تا تسلیم گردی و سلاح خویش به ما باز دهی تا تو را امیر لشکر کنیم و جیره و مواجب بدهیم و مانند شیخ نعمان با عزت و احترام در پناه ما باشی.»

امیر خسرو گفت: «ای نابکار! تو سگ که باشی که چنین جسارت می کنی؟ من در رکابم هزار دلاور بهتر از تو دارم که از همه سرزمین های پارس به خدمت من آمده اند. من آن دلاوری هستم که از نعره ام زهره شیر آب می شود. من مأمورم شیخ نعمان را کتف بسته، زنده از اینجا به دربار سلطان عظیم الشأن ملانصرالدین شاه در خوارزم ببرم. این دنیای فانی بقایی ندارد. پس بهتر است همین الان شیخ نعمان را به من تحویل دهی و این کشت و کشتار را خاتمه دهیم.»

ارغون خان گفت: «چه فرمایشی می فرمایید! شیخ نعمان میهمان ماست و ما میهمان کش نیستیم.»

امیر خسرو گفت: «این اخطار من بود. پس بیا به میدان که من آماده ام» و بالفور اسب رخش صفت خود را به سوی ارغون خان راند.

ارغون خان هم بالفور به سوی امیر خسرو راند.

لشکریان نفس نمی کشیدند و در آن صحرای عظیم با آن همه لشکرهای جرار و خونخوار صدایی بر نمی آمد به طوری که صدای بال مگسی به وضوح شنیده می شد. مدتی هر دو در میدان تاخت و تاز کردند و رجز خواندند و مبارز طلبیدند. مدتی نیزه انداختند که مرادی حاصل نشد. سپس به سوی هم حمله ور شدند. وقتی به نزدیکی هم رسیدند عمود صدمنی را حواله سپر همدیگر

کردند. هر دو سپر برکشیدند و عمود را با مهارت رد کردند. باز برگشتند و با عمود بر تارک هم کوفتند که دسته‌های عمود گاوسر خم شد. سپس دور گرفتند و وقتی به هم رسیدند، گرز سیصد منی بر قپه سپر همدیگر حواله کردند که آتش از سپر هر دو بلند شد، اما هر دو مرد بر اسبان خود چسبیده و چنان می‌تاختند که گویی مرد و مرکب یکی شده است.

بعد دارشمشادها و دسته خرها را بیرون کشیدند و به کار گرفتند، ولی اثر نداشت. بعد دست به گرزهای گران کردند و سپر هفت منی بر سر کردند و بر نوک تارک یکدیگر کوفتند. دست آخر همه زور و توان خود را عرضه کردند و چنان بر سپر همدیگر کوفتند که مرد و مرکب هر دو بر خاک افتادند. اما هر دو به سرعت از جای برخاستند و بر کمر همدیگر چسبیدند و به تلاش در آمدند و در شش دانگ زور آزمایی گرفتار شدند. از این نظر هر دو به حالت تساوی بودند.

دوباره سوار اسب شدند و ارغون‌خان گفت: «تو به دلاورانت می‌نازی؟» و به تندی کمان را از قریوس در آورد.

امیر خسرو هم همین کار را کرد و هر دو همدیگر را تیرباران کردند اما اثری نداشت. پس دست به کمند کرده و به یال و کوپال هم انداختند و چندان زور زدند که کمند پاره گردید. بعد به نیزه‌وری پرداختند و هزار طعن نیزه بین آن دو رد و بدل شد. از نیزه نیز مرادی حاصل نشد. بعد زنجیر کمر یکدیگر را گرفتند. هرچه ارغون‌خان تقلا کرد امیر خسرو را از زین بکند، نتوانست. امیر خسرو هم هر قدر قوت کرد نتوانست.

آن وقت امیر خسرو مرکب پیش راند و گفت: «ای بی‌دولت! تو را بر خاک سیاه می‌نشانم. بیا با هم کشتی بگیریم.»

ارغون‌خان قبول کرد. از اسب پیاده شدند و دوباره درگیر شدند و تلاش نمودند و خیلی خسته شدند اما هیچ کدام به هم ظفر نیافتند. خلاصه در دسرتان نهم آفتاب در حال غروب بود.

ارغون‌خان گفت: «شب برای آسایش است ما از ظهر تا حالا داریم حرب می‌نماییم اجازه بفرمایید هر کدام به سپاه خود برویم. علی‌الصباح باز به میدان در می‌آییم تا کشتی ما تمام شود.»

امر خسرو گفت: «به خدای متعال تا تو را به درک نفرستم یا غل و زنجیر به پایت نگذارم و پیش ملانصرالدین‌شاه نبرم آرام نخواهم نشست. هرچه می‌خواهی استراحت کن.»

ارغون خان گفتک «در شب تاریک کشتی چون توانی گرفت؟»
 امیر خسرو دستور داد مشعل آورند که همه صحرای چون روز روشن شد.
 ارغون خان گفت: «حال که آسودن نمی خواهی، بگذار طعامی بخوریم.»
 امیر خسرو قبول کرد. پس سفره آوردند و به طعام خوردن مشغول شدند. بعد که خوب از
 اطعمه و اشربه سیر شدند. آروغی زدند و شکر خدای تعالی را به جای آوردند دو باره با هم درگیر
 شدند و تلاش کردند.
 القصه تا سه روز کشتی گرفتند و تلاش کردند اما هیچ نتیجه‌ای حاصل نشد. بسیار خسته و
 رنجور شده بودند. هر دو به جان آمده بودند. امیر خسرو در وسط میدان رو به آسمان کرد. اشک از
 چشمانش جاری شد و گفت: «ای داور دادار! ای خدای آب و خاک! ای واقف حال دلهای دردناک!
 بار الهام مرا به دست این کافر خونخوار زبون نساز. اگر به دست این نامرد کشته شوم، همه ملکت
 خوارزم و ممالک همزیان، خوار و ذلیل خواهند شد و ترکان و تاتارها بر ما غلبه خواهند کرد، پس
 ما را از شر این خونخواران نجات ده.»
 امیر خسرو مانند ابر بهار می‌گریست چنان که مرغان هوا و موران زمین و ماهیان دریا
 همزمان با او می‌گریستند. بدون شک اگر شما هم آنجا بودید و دعای این جوان را می‌شنیدید دلتان به
 درد می‌آمد و از این همه اخلاص دلشکسته می‌شدید و با او گریه را سر می‌دادید.

ز اشک دلاور بر این تیره خاک	بشد خاک تیره در تابناک
چو افراشت او سوی دادار دست	بگریید و بر زانوان بر نشست
برآمد صدایی ز چرخ بلند	بدان سان که لشکر همه بشنوند
چنین گفت آن داور داوران	خداوند بخشنده و مهربان
اگر خواهد او زور در بازوان	دهیم و کنیمش چنان پرتوان
که چون رفت نیرو به بازوی او	به چالش نخوانند نیروی او
اگر یاری آید ز یزدان پاک	ز کردار آن بدسگالان چه باک

ارغون‌خان هم همچنان به آسمان می‌نگریست و می‌خواست ببیند چه پرنده‌ای در آسمان است که امیرخسرو در وسط معرکه جنگ نظاره می‌کند. غافل از اینکه او دست به دعا در پیشگاه حضرت منان بلند کرده است. پس مرحمت خداوند شامل حال امیرخسرو شد و درجا زورش خیلی زیاد شد و به ارغون‌خان حمله کرد و کتف به کتف او گذاشت و ارغون‌خان را ده قدم به عقب پس راند، به طوری که ارغون‌خان به زانو در آمد. خودش هم از این زور زیاد متعجب شد. پس در دل از اینکه دعایش در درگاه الهی اجابت شده، شکر به جای آورد و با زور و توان بیشتر ارغون‌خان را گرفته و بر هوا برد و سه دور بر بالای سر چرخاند و محکم بر زمین کوفت، به طوری که زانوان ارغون‌خان خاک را بوسه داد و همه لشکریان صدای خوردن استخوان‌هایش را شنیدند. بعد بر روی سینه‌اش نشست و دست به قائمه خنجر زمرنشان کرد و خواست سر او را جدا کند. اما برخاست و به صفت جوانمردان به کنار رفت.

سپس هر کدام ده قدم عقب رفتند و دوباره شروع به کارزار کردند. ارغون‌خان با تازیانه بر شانه امیرخسرو زد که خفتان سرخش پاره شد و خون از شانه‌اش بیرون زد. امیرخسرو نیز شمشیر کشید و بر شانه ارغون‌خان زد و شمشیر بر کتف او نشست و زخم‌دار شد و خون از کتفش بیرون ریخت. حال هر دو جنگجو خشمگینانه با یک دست محاربه می‌کردند و مدتی شمشیر زدند اما نتیجه‌ای نداشت.

ارغون‌خان گفت: «هر دو زخم‌دار شدیم. بهتر است برویم و کمی معالجه و مداوا کنیم و پس از آن به حرب ادامه دهیم.»

امیرخسرو گفت: «فکر خوبی است.»

از هر دو لشکر حکیم‌باشی‌ها آمدند و زخم‌های آنها را معاینه کردند و گفتند: «زخم کاری نیست. بعد مرهم بر زخم‌ها نهاده و معجون و تنطور دادند و گفتند: انشاءالله زخم هر دو به زودی چاق می‌شود. اکنون می‌توانید به جنگ ادامه دهید.»

پس آن دو دست به شمشیر بردند و مدتی شمشیربازی کردند. امیرخسرو شمشیر پنجاه منی را بر سر ارغون‌خان فرود آورد. ارغون‌خان سپر برکشید. شمشیر بر سپر خورد و آن را به دو نیم کرد

و به اندازه یک بند انگشت در فرق ارغون خان نشست. خون بیرون زد. ارغون خان با شمشیر بر سینه امیر خسرو حوالت کرد.

امیر خسرو جای خالی کرد و فریاد زد: «به خدای هفتاد هزار عالم اگر امروز سر از تنت جدا نکنم و تو را به درک نفرستم از پای ننشینم تا جزایت را بدهم.»
ارغون خان گفت: «این اولین و آخرین زخم من است ولی آخرین زخم تو امشب است چون سر را از تنت جدا می‌سازم.»

باری، هر دو در تلاش بودند و سعی می‌کردند هلاکت را نصیب دیگری کنند. ارغون خان خیلی تلاش کرده و خسته شده بود و هیچ زوری در بازویش نبود. مانند کودکی در دست پهلوانی اسیر شده بود. با خود گفت: «این امیر خسرو از وقتی دست‌هایش را به آسمان بلند کرد، عجب زوری در بازوهایش پیدا شده است.» سپس رخصت خواست تا کمی استراحت کند.

اما امیر خسرو گفت: «تا تو را بر خاک هلاکت نشانم، دست بردار نیستم.»
ارغون خان تاب مقاومت را در برابر امیر خسرو که زور ده پهلوان را پیدا کرده بود از دست داد و به سوی اسب خود دوید و بر آن پرید و تازیانه سیم خام را بر کفل مرکب آشنا کرد و مرکب به میدان جهانیده و سر بر سر کشیده خود را مثل گنجشگ به پشت مرکب چسباند و به یکباره چون تیر از چله کمان جدا شد، چنانکه تمام سپاه گمان کردند که مرکب بر راکب گریخته و از میدان فرار کرده است. سپس خود را به خیمه‌اش رساند و علم برگرفت. سرداران لشکر ترکستان دورادور او را گرفتند و همه مات بودند که این چه اعجوبه طراری است.

امیر خسرو هم اسب طلید و سوار شد و به دنبال او تاخت. لشکریان هم به دنبال او تاختند و هر دو لشکر درهم آمیختند. صدای اتلان اتلان از دو لشکر بلند شد. دو سپاه کینه‌خواه چون دو دریای جوشان به موج در آمدند و صف جدال و قتال آراستند و در هم ریختند. هر دو سپاه دست به قتل و غارت گشودند. جنگ مغلوبه شد و طرفه جنگی در گرفت که چشم روزگار تا آن موقع هرگز ندیده بود. حتی جنگ‌های یونانیان و رومی‌ها با پارسیان در مقابل آن مانند بازی کودکان بود و هر دو طرف پیاده و سوار در هم آمیختند.

دلیران شرزه به پا خواستند	همه لشکر خود بیاراستند
به شمشیر و کویال و برگستوان	به زوبین و پیکان و تیر و کمان
به گرز و کمان و کمند و خدنگ	شتابانه رفتند به میدان جنگ
چنان خون به پاشد بدان رزمگاه	که شد روز دشمن چنان شب سیاه
نگه داشتند مرز ایران زمین	برون رفت دشمن ز این سرزمین
درفش کیانی برافراشتند	نشانش بر آن خاک بگذاشتند

امیر خسرو با بانگی که تا آسمان می‌رفت لشکریانش را تشجیع و تشویق می‌کرد. کمانداران، کمان از قریوس زین نجات دادند و تیرها در چله کمان نهادند و رها کردند چنان که با هر تیری، مردی به مرکب دوخته می‌شد. شمشیر آبدار در هزاران تاتار و ترک و ازبک و ترکمان خونخوار گذاشتند و بر فرق هر کس می‌زدند با اسب خود چهار پاره می‌شد و به هر جانب می‌شدند، کسی نبود که توان رویایی با آنها را داشته باشد و از کشته‌ها پشته‌ها ساختند. امیر خسرو مدتی در پی آنها تاخت و جمع کثیری از آنها را روانه جهنم کرد. صدای همهمه لشکریان گوش فلک را کر ساخته بود. امیر خسرو ترکش را پیش کشید و هرجا به تاتارها و ترکان و ازبکان و ترکمانان تیر می‌انداخت، چهار نفر را با یک تیر به هم می‌دوخت و به درک واصل می‌کرد.

تا این که سرانجام امیر خسرو به خیمه و خرگاه ارغون‌خان رسید. آن را از جا کند و بر سر ارغون‌خان کوبید. دوباره به دست به شمشیر شدند. ارغون‌خان شمشیر انداخت. امیر خسرو سپر بر سر کشید. ارغون‌خان شمشیر بر سپر او فرو کوفت. امیر خسرو به مردی گذرانید. بعد دست به تیغ کرده و چنان بر قبه سپر او زد که مثل خیار دولاب، به دو نیم شد. تاتار دیگری به میدان آمد. تیغ کشید، اما امیر خسرو او را از دم شمشیر آبدار گذرانید. تاتار دیگری در آمد و راه بر او گرفت. پس هر دو با عمود بر تک و تار یکدیگر کوفتند اما مرادی حاصل نشد. دست به نیزه شصت من سام کرد و بر جانب آن تاتار ملعون خروشید و گفت: «بگیر ای مادر به خطا!» و نیزه حواله سینه او کرد. نیزه از مهره پشتش بیرون رفت و او را بر اسب دوخت. امیر خسرو به سوی او تاخت و با شمشیر آبدار زمر دنگار چنان به گردن او زد که سرش ده قدم به دور افتاد. امیر خسرو از اسب پیاده شد و

سر ارغون‌خان را برداشت و بر فتراک اسب انداخت. بعد فرمان داد فیل به میدان رها کنند. وقتی که لشکریان ارغون‌خان، فیل‌سواران را دیدند از وحشت نزدیک بود قالب تهی کنند. آنها که جز شتر و اسب و استر چنین حیوان هیولایی با آن دماغ گنده را ندیده بودند، از ترس فرار را برقرار ترجیح دادند. امیر خسرو به سرعت باد صرصر خود را به علمدار آنها رسانید و علم را با علمدار چهار پاره گردانید. تاتارها تا دیدند که علم افراشته، پاره پاره شد و بر خاک افتاد و خاقان خود را کشته دیدند، طریق هزیمت پیش گرفتند. سپس دلاوران خوارزم تیغ بر آن سپاه انداختند و از کشته‌ها، پشته‌ها ساختند. بعضی را کشتند، بعضی را زخم‌دار و از میدان بدر کردند و بعضی را فراری دادند. بعد لشکر امیر خسرو تا ده فرسنگ آنها را تعاقب کرده و جمع کثیری را به درک واصل کردند.

حال این صحنه جنگ را در همین جا متوقف می‌کنیم و به سراغ شیخ نعمان خائن می‌رویم تا ببینیم چه بر سر او آمد و در این اوضاع قمر در عقرب این حرامزاده برای نجات خود چه حيله‌ای در کار زد؟

او که آدم بسیار زرنگ و طراری بود، شلوار و قبای خوارزمیان را از تن در آورد و یک دامن چرمی پوشید و زلف بافته یکی از تاتارها را از بیخ بریده و به پشت سر خود گره زده و از هر نظر شکل و شمایل خود را همانند تاتارها در آورده و بر اسب همچنان در حال گریز بود که ناگهان امیرفرامرز دلاور آذربایجان دید که تاتاری با ریش بلند دوشاخه، همچون ریش رستم در حال فرار است. او در تعجب شد و به تاخت سوی او رفت تا این نادره دوران را ببیند. طبیعت خلقت تاتارها چنان است که صورتشان مو ندارد و اگر هم داشته باشد، چند رشته نخ در زیر چانه است. ناگهان شیخ نعمان را در لباس مبدل دید. شیخ نعمان با همه زرنگی و هوش و فراست و طراری، تراشیدن ریش را فراموش کرده بود.

دلاور آذربایجان گفت: «ای حرامزاده! اگر به فلک هفتم هم بروی تو را به ضرب کمند به زیر آورم.» آنگاه کمند انداخت و او را کت‌بسته از اسب به زیر افکند.

شیخ نعمان به دلاور آذربایجان التماس کرد و گفت: «ده کیسه اشرفی و انعام و خلعت فراوان به تو می‌دهم تا مرا رها کنی.» اما آن دلاور قبول نکرد و دست و پایش را در زنجیر کرده به حضور امیر خسرو آورد.

امیر خسرو به او گفت: «ای حرامزاده! اگر دستور ملانصرالدینشاه نبود، می‌گفتم همین الان تو را روانه جهنم کنند. اما باید تو را به حضور حضرت ملانصرالدینشاه ببرم تا او در مورد تو اخذ تصمیم کند.»

حال که غوغای جنگ ساکت شده بود، در همه جا علم خوارزمیان در اهتزاز بود و لشکر ارغون‌خان کشته‌ها و مجروحان فراوان به جا گذاشته و همه فرار کرده بودند. پس از این که در آن صحرای محشر یک دشمن باقی نماند و آنها یا کشته شده و یا هزیمت نمودند و یا خود را به لشکر امیر خسرو تسلیم نمودند و صحنهٔ نبرد آرام و ساکت شد، این قهرمانان با نصرت قاطع به اردوگاه خود بازگشتند و شیخ نعمان و سایر اسرا و پهلوانان لشکر خصم را در غل و زنجیر کرده، بر آنها مراقب گذاشتند و خود به استراحت پرداختند و اطعمه و اشربه آوردند و به شادمانی و جشن و سرور پرداختند.

روز بعد که آفتاب جهانتاب از چاهسار مشرق سر کشید و سلطان چرخ چهارم بر اورنگ آبنوس فلک قرار گرفت و سپاه انجم رو به هزیمت نهاد، امیر خسرو گفت: «بیاورید آن شیخ نعمان ملعون را.»

رویت شیخ نعمان در لباس تاتاری با گیسوی بافته و دامن چرمی باعث تفریح انبساط همهٔ دلاوران شد. همه آمده بودند تا شیخ نعمان وزیر دست چپ و امیر لشکر سابق خوارزم را ببینند. او مرتب عجز و لابه می‌کرد و طلب عفو می‌کرد.

امیر خسرو گفت: «ای نمک به حرام! خودت را به شغال مرگی می‌زنی؟ فکر می‌کنی حرف تو را باور می‌کنم؟ در مملکت خوارزم همهٔ بچه شیرخواران به خون تو تشنه‌اند.»

شیخ نعمان زار زار می‌گریست و می‌گفت: «ما را رها کن برویم. تعارف شما را درست کنیم به خدمت بیاوریم و دست از سر ما بردار. من خیلی جواهر و زینت آلات دارم و حاضرم صد کیسه اشرفی به شما بدهم.»

امیر خسرو گفت: «به دادار پاک قسم که اگر همهٔ ثروت عالم را به من بدهی از گناهت نمی‌گذرم. چون گناه تو خیانت به مملکت است. از این گناهی بالاتر نیست. تو را می‌برم به سمرقند، شاید حضرت ملانصرالدینشاه گناهت را ببخشد، اما من نمی‌بخشم. باید در آنجا تعریف کنی که در

کاشغر چه می کردی و چه اطلاعاتی را به ارغون خان دادی و چه اسراری را فاش کردی. اگر چیزی نگویی، با زجر و شکنجه مقرت می آورم.»

شیخ نعمان گفت: «فدای الماس عمامه ات شوم. من نادانی کردم. پس از فوت امیر خرمشاه و آمدن ملانصرالدینشاه ما او را به چیزی حساب نکردیم و این بلا را به روزگار خود آوردیم. ما تا حالا خیال می کردیم که خوارزم صاحبی ندارد و قصد داشتیم خودمان شاهنشاه و سلطان خوارزم شویم. اما الحمدلله الان فهمیدیم که مملکت قوی است و صاحب دارد.»

امیر خسرو گفت: «دیر فهمیدی.»

بعد به رئیس محافظان گفت: «او را ببر و دستاق کن تا بینم فردا چه باید کرد.»

رئیس محافظان شیخ نعمان مفلوک را با غل و زنجیر به خیمه زندانیان برد و در آنجا حبس نمود.

القصه، یک هفته تمام لشکریان استراحت کردند و به عیش و عشرت مشغول بودند و از اطعمه و اشربه گوناگون متلذذ شدند و در همین ایام بود که گفته می شود امیر خسرو دستور تا امیرکاوه و دلارام رسماً و علناً عشق خود را اعلام کنند تا وقتی به سمرقند رسیدند به نکاح همدیگر درآیند. بعد امیر خسرو دستور حرکت به سوی خوارزم داد. لشکریان در حالی که علم ازدهاپیکر نصرت شعار خوارزم را بر دوش می کشیدند، گروه گروه عازم شدند.

حال عرض کنیم از اهالی خوارزم که شهر را چراغانی کرده و منتظر ورود این جان برکفان بودند. خبر کشته شدن ارغون خان و دستگیری شیخ نعمان پیشاپیش لشکر خوارزم به ملانصرالدینشاه رسید و او چنان خوشحال شد که نزدیک بود پوست پیکرش بترکد.

در روزی که قرار بود لشکریان وارد سمرقند شوند، ملانصرالدینشاه دستور داد شهر را آذین بستند و چراغ لامپا و دسته گل آوردند و خیابان ها را آب و جارو کردند و اهالی به پیشواز آمدند و گوسفند کشتند و اطعمه و اشربه و شیرینی جات آوردند. امیر خسرو علی الورود به قصر شاهی وارد شد و به پیشگاه مبارک شاهنشاه رسید و پایش را بوسید و گزارش جنگ با ارغون خان را داد و سر او را در یک سینی به خدمت اعلیحضرت ملانصرالدینشاه تقدیم کرد.

ملانصرالدینشاه نطق غرایبی کرد و از امیر خسرو تعریف و تمجید کرد و او را به مرحله سپهداری لشکر که فوق همه مناصب نظامی تا آن زمان بود ارتقای منصب داد.

بعد مدیحه سرایان و شاعران و خنیاگران آمدند و ملک الشعرا دربار تعظیم کرد و طوماری باز کرد و با صدای رسا و بدون مکث یا هرگونه وقفه در مدح ملانصرالدینشاه چنین خواند:

الا ای شهنشاه بیدار بخت	بماند همیشه تو را تاج و تخت
شهنشاه طاووس تخت و کلاه	نباشد جز این مر تو را جایگاه
نشستنگهت تخت طاووس بود	هماوردت گودرز و هم توس بود
تو را گفت باید هزار آفرین	تویی شهریار اندر این سرزمین
همی بود خوارزم بی تخت و شاه	همه سر به سر بی سپاه و پناه
دریغا که خوارزم بسی خفته بود	ز جوش و خروشش برافتاده بود
سپاه اندر خوارزم آشفته بود	زن و مرد میهن افسرده بود
به تو شام خوارزم همه روز شد	چو ایزد که بر دیو پیروز شد
شها جاودان باش که خاک تویم	چو فرمان دهی در رکاب تویم
به گردون شهنشاهی جاوید باد	همیشه چنین بود و ایدون بباد
ستایش تو را چون کنند ابر و باد	درود سپیده دمان بر تو باد

سپس ملانصرالدینشاه به رئیس تشریفات گفت که خازن را صدا بزنند.

خازن به پیش آمد و تعظیم غرایبی کرد.

ملانصرالدینشاه به خازن گفت: «امیر خسرو را ببر و به پاس خدماتش هرچه می خواهد به او بده.»

امیر خسرو به اتفاق خازن وارد حجره بزرگی شد و نظر کرد و دید تا چشم کار می کند در و مروارید و زر و جواهر است که در صندوق های مرصع بر روی یکدیگر ریخته چنان که از دیدن کپه جواهرات و زینت آلات چشمش خیره شد. در هر گوشه از آن حجره صندوق های آبنوس و عاج

بود که تل تل جواهر هفت رنگ بر روی هم ریخته بود. از تاج و کمر و شمشیرهای مرصع و عمودها و خنجرها و نیزه‌های طلایی و جواهرنشان تا تخت‌های طلا و مرصع و مروارید گرانبها که تا به حال نه تنها امیر خسرو، که هیچکس به چشم ندیده بود. باری! او دولت ده سر پادشاه عظیم الشان را دید که در این صندوق‌ها روی هم ریخته است.

دل امیر خسرو برای گوهرها و مرواریدها رفت و نمی‌دانست از کدام بردارد. پس قدری تأمل کرد و با خود گفت: «بهتر است به حد لازم بردارم. مبادا ملانصرالدین‌شاه گمان برد که من آدم طماعی هستم.» بعد فکرش تغییر کرد و با خود گفت: «گلندام جواهرات را خیلی دوست دارد. فقط برای او جواهرات و زینت آلات برمی‌دارم.»

پس یک نیم‌تاج مکرل به الماس و زمرد، یک دست‌بند مروارید و یک گردنبند طلایی با الماس‌های درشت برداشت. برای خودش هم یک شمشیر جواهرنشان و یک خنجر و عمود زمردنشان برداشت.

خازن آنها را در سینی طلایی گذاشت و با امیر خسرو به بارگاه پیش ملانصرالدین‌شاه وارد شدند.

ملانصرالدین‌شاه گفت: «چقدر کم برداشتی امیر خسرو. خیال کردی استطاعت ما کم است؟ باید بیشتر برمی‌داشتی. نکند با ما تعارف می‌کنی؟»

بعد به خازن گفت که ده کیسه اشرفی برای امیر خسرو بیاور که این مرد کاری کرد کارستان که هیچ دلاوری در مملکت خوارزم و ممالک تابعه نکرده است. سپس شمشیر جواهرنشان و خنجر زمردنشان را از سینی برداشت و به کمر امیر خسرو بست و عمود زمردنشان را به دست او داد و او را بر صندلی مرصع ساخته شده از عاج و مزین به همه رقم جواهر و زمرد و یاقوت و زبرجد نشاند و محبت و اکرام بسیار کرد و مورد تفقد قرار داد. آنگاه عمامه سرخ جواهرنشان، مزین به الماس و زمرد را بر سر امیر خسرو گذاشت و لقب سپهدار لشکر را به امیر خسرو داد. لقبی که تا آن وقت هیچ کس در مملکت خوارزم و ممالک تابعه دریافت نکرده بود، چون لقب جدیدی بود. بعد ملانصرالدین‌شاه دستور داد تا مدیحه‌سرایان به سرودن شعر برای امیر خسرو بپردازند. امیرالشعرا پیش آمد و بالبداهه با صدای رسا چنین گفت:

الا ای سپهدار زرینه خود	که در جنگ و در رزم تایت نبود
الا ای سپهدار شمشیرگیر	تویی همچو شیرانِ نخجیر گیر
سپهدار گرز و کمان و کمند	پراوازه نامت به چرخ بلند
سپهدار زوبین زن و شیردل	به تیغت فرو رفته دشمن به گل
چو بر خاک ترکان نهادی تو گام	نیاسود دشمن به خاک و به بام
کشیدی تو کوپال و گرز گران	زدی بر انیران و اهریمنان
برای پدافند خوارزم پاک	زدی پشت اهریمنانش به خاک
ز مرزی به مرز دگر تاختی	به تیغت سر دشمن انداختی
سپر در سپر رفته در کوه و دشت	ز تیغت همه آسمان گشت هشت

سپس ملانصرالدینشاه به همهٔ مدیحه سرایان یک کیسه اشرفی صله داد و یک هفته جشن در سراسر خوارزم اعلام کرد.

حال برویم سراغ امیر خسرو و گلندام. پس از آنکه امیر خسرو از بارگاه بیرون آمد، سوار بر اسب تیزرو شد و به قصر زمرد وارد شد و یک راست به حجرهٔ گلندام رفت. چشمش به گلندام افتاد که چون خرمن ماه نشسته و هفت دختر آفتاب طلعت ماهرویِ مرعوله موی در برابرش ایستاده‌اند و او را دلداری می‌دهند و اشک چشمانشان را با دستمال ابریشمی و حریر و پرنیان پاک می‌کنند. تا چشم گلندام به امیر خسرو افتاد از جا برخاست به سوی امیر خسرو دوید و آن دو دل داده همدیگر را در آغوش گرفتند و بازار بوسه رواج یافت و از هجرت و مفارقت شکایت و گلایه کردند و اشک از چشمانشان جاری شد. سپس خادمان و ملازمان را مرخص کردند و به بستر رفتند و تا هفت روز در همان بستر ماندند و برایشان اطعمه و اشربه می‌آوردند و پشت در حجره می‌نهادند. روایت است که آنها به خوبی و خوشی صد سال دیگر زندگی کردند.

یک هفته بعد ملانصرالدینشاه امر کرد تا گرگین خان و شیخ نعمان مفلوک را بیاورند. حدس بزنید وقتی شیخ نعمان را کت بسته پیش ملانصرالدینشاه آوردند، چه حالی پیدا کرد. وقتی او را در هیئت تاتارها دید، نزدیک بود که از خنده سکنه کند و بر پشت افتد.

شیخ لقمان نزدیک شیخ نعمان آمد و با لبخند در گوش او گفت «حال حضرت شیخ چه طور است؟ امروز حساب ما با همدیگر صاف شد.»

شیخ نعمان که مثل ابربهاری گریه می کرد گفت: «به همه عالم قسمت می دهیم که از حضرت عالیجاه بخواهی مرا ببخشد که غلط کرده ام.»

گرگین خان هم ساکت بود و اشک از چشمانش چون رودنیل جاری بود.

شیخ لقمان گفت: «گناه تو بزرگتر از آن است که بتوان آن را بخشید.»

شیخ نعمان به ملانصرالدینشاه رو کرد و همچنان که مثل ابری بهاری می گریست گفت: «علیحضرتا! از پیشگاه ملوکانه تقاضای عفو دارم. شما داماد من هستید. به خاطر دخترم مرا عفو فرمایید.»

ملانصرالدینشاه شاه سه گره به ابرو کشید و چپ چپ به او نگاه کرد و گفت: «بعد از این همه قضایا و خیانت ها به مملکت خوارزم حالا می خواهی توبه کنی تا از مرگ خلاصی یابی؟ فکر می کنی خبر ندارم که می خواستی ما را چیز خور بنمایی؟»

بعد فرمان داد جلاد حاضر شود.

جلاد غول بی شاخ و دمی بود که هر محکوم با دیدن او جان به جان آفرین تسلیم می کرد و دیگر کاری برای او نمی گذاشت. قد او مثل منار، بازوهایش چون شاخه چنار و نگاهش غضبناک بود. به هر کس که نگاه می کرد، بی درنگ جامه اش را خیس می نمود.

با فرمان شیخ لقمان جلاد ارزق چشم، زحل هیبت و مریخ صلابت، در حالی که نطع چرمی لوله شده ای در بغل داشت، از دربارگاه داخل شد، در برابر تخت ملانصرالدینشاه زمین بوسید و عرض کرد: «قربانت گردم! آفتاب عمر که رو به زوال نهاده است؟»

ملانصرالدینشاه فرمود: «جلاد بزن گردن این زن جلب را.»

جلاد نطعی از پوست پلنگ گسترده و دست شیخ نعمان را گرفت و در بالای نطع نشانید و تیغ را کشید و عرض کرد: «قربانت گردم! این شخص همان شیخ نعمان و وزیر دست چپ شما است که حکم قتلش را به من داده‌ای آیا مرخص هستم که او را بکشم؟ دیگر حرفی نیست؟»

ملانصرالدینشاه غضب‌آلود نهیب زد: «بزن گردن این زن جلب حرامزاه را.»

جلاد گفت: «امر همایونی مطاع است. برای بار سوم اجازه می‌خواهم که بعدها مبادا پیشیمان شوید. آیا اجازه دارم شیخ نعمان را بکشم؟»

ملانصرالدینشاه گفت: «بزن گردن این زن جلب حرامزاده و لدالزنا را.»

جلاد که دید سه مرتبه مرخصی حاصل کرد و ملانصرالدینشاه حکم اعدامش را تنفیذ کرد تیغ را بالا برد و گفت: «مطابق امر همایونی، ای حرامزاده مادر به خطا، اکنون به جرم خیانت به تاج شاهنشاهی و مملکت خوارزم سزایت را می‌دهم و سرت را در کنارت می‌گذارم.» سپس شمشیر را بلند کرد و چنان بر گردن آن ملعون کوفت که چون خیار دولاب به دو نیم شد و سر و تن در یک آن به دو طرف افتادند و آن ملعون به درک واصل شد.

تا گرگین‌خان این صحنه را دید فی‌الفور بیهوش شد. قراولان پیش دویدند و او را بلند کردند و پاهایش را مالیدند و تنطور خوراندند تا به هوش آمد، اما با دیدن سر جدا شده از تن شیخ لقمان دوباره بیهوش شد. قراولان دوباره او را به هوش آوردند و او که خیلی ترسیده بود به عجز و التماس افتاد.

شیخ لقمان وساطت کرد و به ملانصرالدینشاه گفت: «این بدبخت فریب شیخ لقمان را خورده بود، اما قصد نوکری اعلیحضرت را داشت و در خفا هم نامه‌ای جهت عرض اردات و بندگی به قبله عالم نوشته است، ولی شیخ نعمان معدوم از ارسال آن ممانعت کرده بود. فعلاً هم به قدر کافی تنبیه شده است. از اعلیحضرت تقاضا دارم او را عفو بفرمایید تا برود دنبال زندگی خودش.»

ملانصرالدینشاه کمی فکر کرد و گفت: «حال که غائله شیخ نعمان ختم شد او را می‌بخشیم تا برود دنبال زندگیش، ولی اطمینان حاصل کنید که هیچ جا منصب و شغل حکومتی به او داده نشود.

گرگین خان که با شنیدن این جملات گویی دوباره جان گرفته بود، در حال بر پای ملانصرالدینشاه افتاد و پای او را بوسید. سپس پای شیخ لقمان را بوسید و قراولان او را از بارگاه ملانصرالدینشاه بیرون بردند.

روایت کرده‌اند که بعد از این واقعه عظیم ملانصرالدینشاه همچنان در کمال عدل و داد و رثوت و سربلندی به رتق و فتق امور مملکت خوارزم و به امر مملکت‌داری و رعیت‌پروری مشغول بود و خداوند عالم به این خاطر، عمر طولانی به او اعطا کرد و مملکت سمرقند و ممالک دوست به مدت زیادی در صلح و آسایش به سر بردند و از آن زمان دیگر تاتارها به ممالک پارسیان حمله نکردند و تا پایان سلطنت ملانصرالدینشاه شیخ لقمان صدر اعظم بود.

چون ملانصرالدینشاه به سرای باقی شتافت وصیت کرد تا امیر خسرو را به جایش بر تخت سلطنت نشانند چون هیچ کس رشیدتر و داناتر و دلاورتر از او در مملکت خوارزم و ممالک تابعه یافته نمی‌شد.

امیر خسرو نیز با گلندام در قصر زمرد زندگی کردند و گلندام اولادان زیادی برای امیر خسرو آورد.

شیخ لقمان هم به کار دبیری و رتق و فتق امور مملکت خوارزم پرداخت.

حال که تا اینجا صبر کردید و قصه ملانصرالدینشاه را شنیدید، بعداً قصه امیر گسته‌م فرزندان امیر خسرو را برایتان خواهم گفت که نه تنها مانند پدرش شجاع و دلاور و خوشگل بود، بلکه صد مرتبه بیشتر و بهتر که داستان خیلی مفصل‌تر و قشنگ‌تر و خوشمزه‌تری است و حاوی وقایع عجیبه و اتفاقات غریبه که تا به حال در هیچ یک از کتب تواریخ نیامده است.

زمستان ۱۳۹۲